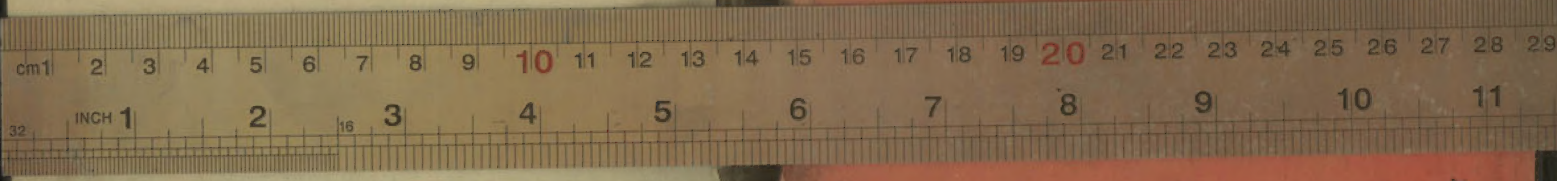


۳۱۳



بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		
اسم کتاب دیوان سالک	مؤلف	مؤسسه ۱۳۰۲
موضوع تالیف	شماره دفتر	۱۳۲۷۷
۹۹۱	۹۹۲	





۳۱۳



بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		
اسم کتاب و نویسنده	مؤلف	مؤسسه ۱۳۰۲
موضوع تألیف	شماره دفتر	۱۳۲۷۶
۹۹۱	۹۹۲	

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or letter, covering the left page. The text is dense and appears to be a continuous flow of writing.



مشتبه علی  
۱۸۶۱









این که در این کتاب  
درست است که این کتاب  
است و این کتاب  
که از او در این کتاب

دکتر آقا میرزا محمد

الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

نوروزی  
فریاد  
میلاد







اینچنین تو بوی ابروینش  
 هر لحظه بوی ابروینش  
 که مصلحت و گاه در شب  
 که بال بوی ملک است  
 که ترکی و گاه در شب  
 که بر زده در نفسای اخلاک  
 اینست چه سیه غنی تو  
 خطاب با آفتاب عالمی از روی عظمت و مهابت  
 ای مرشد عارفان پسا ملک  
 ای شایسته کل امیدواران  
 بر دست رفیع تو بوی ابرو  
 سر بر من بوی ابرو  
 کای ساری حقیقت میگفت  
 اوج تو میگفت با من نزل  
 اجری خوریت خزان بسیار  
 دو دلیست ز آتش تو کیوان  
 قاف ز ملک اختران یافت  
 مرغ کلین تیغ نیست  
 بند و ناهید تار آفتاب  
 یکدم کجاست از بند م  
 از نور تو در چپ بختیم

باهر تو از پیر اخضره  
 ابر از تو ز شیر کاه داشت  
 هم این کل از تو مقبول  
 سحر تو بوی ابرو  
 هر چه لطفش از تو خوش  
 در سخن سبک و لعل سازگی  
 ابر از تو وقت قطره پاشی  
 تالیلهای تو رنگ بسته  
 مستانه شی و پاشی  
 هم پله حکمت شبیه  
 هم غوری و هم نصب طرازی  
 بیرون آید دست تقدیر  
 کلزار تو خاره پس ندارد  
 برشته صبر رانده آفتاب  
 مدکز تو شود کم و زیاده  
 مشهور شدی بکل عاری  
 از کر می جنبش تو اخلاک  
 یوسف صنعتی ولی پیکرگاه  
 حکایت از کونستان که در کار با نهار  
 طوفان ملا سبارد اخلاک  
 چون دیو بر آید این پرچم







چو در آن آب بکشد دایم ۵  
 گفت که هزار دانه کو باشد  
 خوابم که بپس کم و زیاده ۵  
 گفت که بجان هزار است  
 عقده ای که بنموده است  
 هست چو بکار ناکر است  
 شان نیکو دایم ۵  
 که بایه است و مضرت  
 من نیز پس می هست جوینا  
 و نیست که ما میان مضنون  
 لبر ز کشتن دامن فک  
 من هم برای عشق فک  
 بسیارم و پس بغضی دل  
 خافانی اگر چه او پست است  
 انکاره تریش او و رو کر  
 او پست تحفه العرفین  
 چون پست است میری  
**افتح کنایه با شاد بپس**  
 مبی چون یک بختان  
 مبی کل بر و نه جو این  
 مبی چو پاش کردن حور

فصلی در بیان  
 در آن آب بکشد  
 خوابم که بپس  
 گفت که بجان  
 عقده ای که  
 هست چو بکار  
 شان نیکو  
 که بایه است  
 من نیز پس  
 و نیست که  
 لبر ز کشتن  
 من هم برای  
 بسیارم و  
 خافانی اگر  
 انکاره تریش  
 او پست تحفه  
 چون پست است  
**افتح کنایه**  
 مبی چون یک  
 مبی کل بر  
 مبی چو پاش

مبی مرا تا این پیش  
 کلبرک ترش جانت الینه  
 بخام حال این دم  
 مرغان برانه مبی  
 مبی از می اشعاش  
 بخانه چین چن زشتی  
 سنبل بکند زلف طار  
 از هم کل و سبزه شانی  
 مست می اشعاش  
 تر دمی ابر سیاه  
 آراسته باغ خالص  
 کو یاد دل شکسته مده  
 باغ ازیم ابر فیض  
 از می بزم سیر وین  
 بر رخ کل نسا و پنبیل  
 ترش شده سرخ ز انبیا  
 مبی و چین و هوای  
 در بسته بروی شادمانی  
 بوده همه بن زبان بنده کوش  
 بر طوطی نظی پسته  
 لب بسته و کان حرف سازی

مبی چو ترش توام  
 شکت ترش جانت  
 بچون نقش  
 بر هنرن تو به  
 چانه افتاب  
 بلبل سیاه کل  
 بسته بپس  
 آن متن نوشته  
 از خنده و  
 هر گوشه نکند  
 کل دایره دست  
 ترکش که کلاه  
 بر خایه ترش  
 یک نیزه کشت  
 غلطیده سیاه  
 کل از ده بر کلاه  
 من را وید در  
 در مشق زبان  
 مانع چو  
 است که کوش  
 واسوخته از



بنش و چنگ بر زانو  
 چسبده و گشته آواز  
 نه تنفسی بر آتش نایم  
 برون نهاده پای رخسار  
 زمین هم که ز مرتب هم تیر بود  
 هر جا که می رسید برو کرد  
 چیزی که بنامی خطاطه  
 ذوقی که بر کلی زهر خوش  
 کانه بعبادت من از غیب  
 یاری هیچ جان همسار  
 لب نه طهر از زله گوشت  
 افشا و جو سوی من نکاش  
 کرمان کرمان بسوی من دید  
 کنت ای سخن از تو آسمان  
 بی ناطقه تو بگریم معنه  
 آتی تو که از معانی غفنه  
 مغربست غذای روح پرور  
 هر جنبه شمر از و خاک نمادی  
 طوطی از تو نطق می کشیده  
 هر شعر که بر لبش گذر کرد  
 از شعر تو شده پسینها پر

صیف از تو که بسته لب کزنت  
 بر کن از شمر اردل چراغی  
 باغی که از فصل گل خرم  
 ابری نو و وقت گشت و کار  
 نقاشش در نقاش داری  
 از خضر بار گشته رنگین  
 ای دیکت سخن نشانه از چو  
 مفراسان بهار عروسی  
 لب از برای که رو کن ده  
 عیشت بفره تندرستی  
 کفتم به سخت خوشبخت و دل  
 ذوقی خواهد پسین سپردن  
 کنت این چه بهانه است و غیر  
 دطبع که از زلفن نشاند  
 چون تیزی طبعش این که برین  
 از ناله دل آتشین زبان  
 دای بره به سخن شنیدم  
 صد لایه و مجسمه پیش کردم  
 من خود گفت که نذر ارم  
 در طبع چو بود این تهرت  
 حقا که هم نمیتوان سببت

ایام خوشبخت زندگانی مفت  
 که از بساد کار با سعاد  
 بی منت ابر و باد و شب و نیم  
 شمس تو مرئی بهار است  
 یعنی به خار بهار از جاری  
 گیتی چو بخار خانه چین  
 در فعل چنین بنال و جگر و س  
 سر کن بزمی به شمس و دی  
 آنک غریب به پیش رو کن  
 از صاحب گفت و خوشی  
 از دود و آتش بر آتش  
 ناکشته نمیتوان زدودن  
 کشت اگر غم از دل شکست  
 طوطی که شکرش کن باشد  
 خاطره چه غیر تم بر اشتفت  
 کنتی به سرم نه آسمان  
 بر طبع که بریزد پائین دم  
 نامانش را ام خوشش کردم  
 سر بجز سخن که بر ارم  
 پرداخت ننگری تکلف  
 شعری که تکلفی در رویت

۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



بر کاری لفظ در معنی  
معنی کند از پیش کناره  
تقدیرت در غرض انصاف  
آیند هر دست اگر نماید  
من و عوی شاعری ندانم  
چون طبع من استاده شمع دید  
اوست حقیقت من است  
این شعر که دست رنگ بچین  
این زده که کرم اضطراب است  
این شعر که دست آتش کود  
این شعر که دست اضطراب است  
با آنکه بر نذر من است  
باشد نمی این محیط کونین

این قطره که شد محیط دشت  
از ابر عطای کردگار است  
لطیفی که ازین سخن برای  
مقصودم این سخن بخیر و بد  
این بنده بر منوی پر دشت  
احسان ده بیکر منوی مشک  
نشان خوان که بر پیش کشودند

شولی که ازین ترانه مجنون  
عنه

شعر که ازین ترانه مجنون  
صدگان تک بخت

باشد دل خود ز غم خوردن  
الهی که نمائده بی بسا  
ایمان که شد از بهار سپیده  
خوش گفت خیرین لا اله الا الله  
از یک کسین بطور گفتند  
معنی از لفظ خوشش او آید  
در شاه و کد اهلای آن کرد  
شد که ز یک گفت موزون  
کو ذوق فب انهای دیرین  
افست ده بد و از بس پیل  
کرد و خدای یار و من ایم  
یاری که طفیل بنده باشد  
عشقی که توجو و نور زری آید  
از من شنیده کسین برود  
عشق ازین دهن عشق زاده  
رفتست بجای این و آن  
فی عشق دمی سنا ورم تاب  
پیشتر عشق چشم باد

در مدت عمر این میسر  
هر گوشه که دید چشم شوم  
ویرست و یار و شهر و انیس  
آورده بیکت نظم دو هم

از جان کنان نواله بردن  
مقطره درین شش انجانه  
در دشت و از باز را ز لایله  
از کوشش برود و نهفته  
از نماز از دل با ترجمه  
کازا به از آن پستان کرد  
بیلی محزون و عشق مجنون  
چیده که دیا رب کیت برین  
پروانه و شمع و بسیل و کل  
غدا را امین علی و حسن ایم  
یاری که همیشه زنده باشد  
و عشق هر یک بهر جا  
کو همچونی درین من امر و ز  
دو شعله یک که کشت ده  
یا عشق همیشه بر ایم  
چون مایه دور مانده از آب  
این شعله چنان ختم باد



ای قسمی زانو با پیش  
مقصود از شغری ملکیت  
هر چند که بخت جان زورست  
طبع و پیش طبع از کرد  
نظمت چو کعبه چو من  
تیم ز غلاف چون بر آید  
هر کس که یاد و نیت در دست  
آن سوی ملک فرس چنانیم  
هر که یاد و نیت در دست  
کاهی بدو در دست باشد  
بخشیم پستی دل شکست  
اغراق پیشین اگر باشد  
از این همه قصه و حکایت  
شاید که رسید بهرزه سیری  
چون قزوین است مولودین  
صفت قزوین جنت آیین  
سبحان الله ازین کاهستان  
شاه همه شهر است قزوین  
مهرست غلام خاوار او  
سادات تمام آن کسین  
اعیان همه عین آشنایی  
این طبع از تمام اختراع با پیش  
نقص هر دو پیش تر است  
بزدی ملکش بی تصور  
بر کرد پیشین نیاز کرد  
بر کرد و پیشین نمیتوان گفت  
از چهره هر کس که رو آید  
دانه و خیال تا کجا تاخت  
با کنگر غسان شنیده را ندیم  
کویم جای از وصف آن شهر  
کاهی لب ز بر زبانش  
در زخم معانی فرزندش  
شاه و پیشین از تر است  
زین گفت و شنید و این روا  
از اهل دلی دعای سیری  
دان شهر نیم شبای لغاتین  
کاورد و چون هزار کستان  
باب الحنت کماست قزوین  
شام است رفیق سوادین  
انراف همه مرقع دین  
زاد تمام پارسپاس

آتش

آتش بخلاق جان کو ارا  
خاکش عیس مشکیو تر  
کردی که از آن دیار جند  
از غوی آب و گل جیویم  
یاد پیشین و دوست کرم الهیت  
غربت نه ده آتش که کند تو  
بر کوشش بر دو چرخه جنت  
در زمزمه طغیان از آزار  
طغیان بصفای و کسیت  
کم گشته چو در خط چشم  
اصناف شنبه از خجالت  
باز از و سیر او شهر دکان  
شوخی که کمر با زبسته  
لبها تمکین و خنده شیرین  
چشم از تره بر کمرستان  
بج وقت حیا صباست لکن  
چون حسن نهد دکان سودا  
آگاه بود در مسجود و عشق  
دیشب بهار این کاهستان  
هر سبزه که بر کنار شربت  
دامن کوشش موج لاله  
صحت ز پیشین آتش کار  
کردش ز پیشین تاده رور  
در دیده او پیشین سیر بزد  
از مردم پیاده دل جیویم  
خون کرم تمام چون محبت  
حباب طغیان شود در آتش  
از گردن کوکاش آتش  
استادی نغمه را بسته اوار  
رخ چون گل و نغمه را بیل  
مدنصر درین سواد اعظم  
سپودا اگر بند در دانت  
از کسیت حسن بخت  
صد حیا سیر بوالهوس شکست  
خوش بسته بود دیار قزوین  
زین لب شربت پیش  
لب کاه سخن ملاحت آینه  
پوش خرد و کسیر زین  
هر کس که از اندک جانش  
نور و زوایا در کستان  
و حیا کسیت هشت است  
صفت زینک میر پاله



Handwritten notes at the top of the right page, including the number 19.

بایست نشین شد بیدار  
کلانش نهال پاکیزه  
آه باده در کار جسته که  
خلطیده باده و بیهوش  
دل جوی نغمه چاک و کد  
از غم سینه شکسته و کد  
صحرای افسانه پستیل  
عالم عالم نقشه و کل  
مانند درخت چیده هر خار  
آورد و خش از اردستان  
سپیش که ز کوب و غلطه  
کر ز زلف و کاف و ریزد  
از خاک قنار بر سیرد  
از دولت حضرت خلیفست  
از مروت خلیل دارد  
سلطان پسر بی شادی  
آفرید خلیل این غازی  
فرودین از علوم پیشه آیین  
از خیل خلیل خلیل آیین  
دربست که چون خلیل آرز  
در دل در علم باز کرده  
در پای او سوار کرده  
که چون خلیل آیین است  
در غمبختی سوار وین  
آن خیل علوم را آیین است  
زین نقشه کینه آیین  
یار در علم با آیین است  
بر کعبه علوم در کشا و ده  
نفس حدیث را خیل  
صادق خیل علوم با آیین  
صراف نقود وین جعفر  
نقش هر چه بکشد بر ز  
پشت او چو لوح بطور  
آیین طرار پسر ده نور

Handwritten notes at the bottom of the right page.

Handwritten notes at the top of the left page.

چشم خمد و معاصرانش  
چرخش که بکشد خنده و آن  
اشکال علوم او و برون  
دندان شکن و دو صفت  
از لب چو کد که نشانی  
بر دانش خیل داده تقدیم  
در علم کجاست همه است  
روشن کشنده زو و جعفر  
در علم خاص شیخ انور  
نقصان ز حال او بفرست  
چون در حق چوین کد فرست  
سوار کمال او بفرست  
سوار کمال او بفرست  
امروز کجاست میر و اما  
تا آمدند به علم حارس  
جاریست ز جوی آینه آینه  
و بیا به شمع را خمد  
هر کجاست او برای بیدار  
در خیل او برای بیدار  
در خیل او برای بیدار  
صد بوی و صد آینه  
گلکش تعین صد فلاطون  
آرد زخم و دانت پسر وین

Handwritten notes at the bottom of the left page.





من بی زور و سیم اهل ثروت  
ای خواجه جبر است بیک بیاد  
من که همه غیب برکت برم  
خوارم درم نهی غیری  
این طایفه را ندیدن اولی  
چون خضر تو گفست همراه  
بی استعداد و بیروت  
زرداری اگر سینه اری  
عینی بجز از سینه ارم  
فراورد دست بی غیری  
غریب بوطن گردیدن اولی  
شکست بخت و همه گونا  
صفت از اساطیر تیریز بخت انگیز  
برافروخت بیک بخت  
شور سیم سرمه در افتاد  
از فیض ریح بر یکون  
شمرنده ره شدی پیافر  
می نافت اگر چه از چوب در است  
حاک از نم از سینه پیراه  
ره و بخت لاف باقی خفته  
در هرین بیک بخت پیاری  
طی شده و ریخ راه نموده  
آگاه زده چشم خونریز  
شهری زده بر جهان نیای  
نزد بختکد بهشت باغات  
یک نمره کدشت از سیرما  
طافش به جهات ریح بیکون

بنیان

بنیان بنامش کشته محکم  
با کعبه دهر راه است  
دوده بطلای خورشید شسته  
برام بود درش ز غلبه کاشی  
هر کل که صبر و از طلاست  
بند و نه نش دلربایی  
از زنده ز تاب مسر انور  
از صافی بیک جای آن است  
با هم چنان مهر و زرب  
در جنب صغای نقش کاشی  
بر طاق رواق او فرشته  
یک سجده این دیار است  
صفت کوه پیر خاب  
بر شام کند سپرد لای  
نیفش از یک میکند خون  
غله زرق و غبار رنگ  
دردی صدف از گند مدفون  
نماش بر دیکار محسوس  
غیرت دین خاک کرده کوی  
همین علی در سوت مدفون  
از رفعت این دوشاهرا

ک



صفت شنب غازان

بر دلفگشت طبع نازان ده  
 در وصف نای شبنم غزلان  
 کم و بد کسی بهفت کشور  
 زیر کف استخوان دیگر  
 در جمل زمین کو انداخت  
 آن بنای کرای بنیاد افت  
 ز دوزخ دگر بود جهان را  
 بر خاک نشاند استخوان را  
 از روز نشانی شود دیده ده  
 انوشیز ز کسیر ندیده ده  
 بقامت نرو بهام افلاک  
 بی لشکر بود کشتی خاک  
 ترسیم کشود بنجاک مدفون  
 از قفل این گونه خارون  
 تعریف نبرد دایا بازار

تبریز بهشت و اهل تبریز  
 خلقش بصفات خلق مشکو  
 از راه تور و حمیت ده  
 قوی مهر بان و خون گرم  
 از مهر طلب کند جزئی  
 شانش بقیاس در کج  
 طاقش نه جفت طاق کرد  
 هر گونه تماشا کار و این  
 در هر دکان شسته مای  
 دنیا را چشم بسته آکین  
 شده دیده و گشاید بر د  
 دیبای خوش هر بر پاده

چون ناله عاشقان پیوسته  
 خوش نصیب بود و نجیب وادی  
 کان بهر ند و کس غیرت  
 در هر دو فاجو شدم و آرزوم  
 تبریز نشان بقصد  
 در جمل نظر بکنند  
 یکشست با شایع پیگون  
 افتاده پنج هر دو کاین  
 خورشید رخ می کلاسی  
 خورشید بودیم بهر  
 از هر دو خوش تماشا بر از  
 تن ما شمد بر نه داده

سکھ

کل بک طلب کند نمونه  
دل کرد ز کایات کشند  
بند و بند بماند  
نه کان نشو و نه کانی  
صد بند توان بهر دست  
ز هر یک از سر و آتش  
خوشید پست او تن خوبی  
تاده ام آن بفسای اندام  
او شرف دست غفور و شرفش  
چشمت زود راه پامری را  
شاید کرد او در چنگ کم  
مراقب کند دل شکسته  
از خیره نگاه و پاک دیده  
دشمنش جو صف همیشه در  
چون سیم کشیده ام شوش  
نازک برنی چون شرف غلاف  
شبهای در از تاسخ کاه  
شمشیر از کز شمشیری  
خون از دو عاشقان کشاده  
تا از مره تیغ فتنه زانده  
شمشیر کشد رایک مو

یا علی  
یا علی

ناک که بکشد زنده تا پیره  
 دل برده با بروی تو پوس  
 تا غمزه کمان خسته زده کرد  
 از غمزه تیر که کج کوبم  
 چشم ز غمراق آن تیر کمان  
 تیر کمانش بر پسته چاک  
 از راز درون قفسه هر باز  
 تیر از بی تیر برده دیده  
 خطا بر لاله روی  
 زان قامت جامه زیبا لاک  
 آن کسیت که دل از وینا زد  
 قنادی شوخ در شکرت خند  
 چون شکست شکر لبی راز تو  
 خوش از سر شتری که زرد  
 خون کرده غمزه های بر یکین  
 غارتگر صبر تو شختنش  
 عطار طبیب در دمنده ان  
 کله کله لب از جلا کلاب  
 خط سبز کاشن نگونی  
 روی او کلاب در جکیندن  
 رخ آتش کل لب داده

از خط

از خط و خشت غنای دیده  
 صد چین و خطا خفته با مال  
 کردن بعضا چو سیم نایب  
 ای طبع بخت هزاره ناری  
 خویان هم شکت شمع خسته  
 کی با تو گشته سیراینه  
 خواهی که شوی ز محنت آزاد  
 صفت از اسلام نهاده و پیره

چون تو شمع جنت ز ادم  
 پسر شده در عینم پسر کاه  
 رهبر هر پست و افسار  
 راهی همه پستیش خاشاک  
 بگاه حرامیان متعاش  
 او چشم سپهر کرده چونند  
 رهنما از مرد لا جوردیده  
 از وی رخ آفتاب گشته  
 در چشم کمان نمودی از دور  
 کوه آمده را اهدا نموده  
 از منده پسر دی رستان  
 چو بان دل خود ز غصه میخورد  
 صحرانده بجز پنهان

تمام از من  
 از خط و خشت غنای دیده  
 صد چین و خطا خفته با مال  
 کردن بعضا چو سیم نایب  
 ای طبع بخت هزاره ناری  
 خویان هم شکت شمع خسته  
 کی با تو گشته سیراینه  
 خواهی که شوی ز محنت آزاد  
 صفت از اسلام نهاده و پیره





وصاف چمن سبز درستان  
چشمک زدن سبز برکتان  
پای پر سبزه سینه باد  
نادر اسلام شهر بغداد  
نادر شده و شصت عالم  
که دیده چنین بسواد عظم  
گردید و بد چون و چه پیش  
بر کرد و چمن قصار پیش  
سورشن چمن کران کوفه  
گردون را در میان گرفته  
راهی بقیع کاشکش  
در غنق او کشته گیاهای  
بر باره او سپهر اخضر  
نکته شسته تو از عصارش  
چون سبزه بر شریا  
هر گلشن از پسته و لیری  
از دشت رفعت عصارش  
شطاب شد غدار بغداد  
نه بر جنبش آب زوین  
ابشن بذاق کامرانی  
موجش که جلوه کوثر الکینر  
زین آب روان هوای بغداد  
چون روبرو جبار دارد  
از جلودار باست کشتار  
از چشم قاتل از به پستی  
شهریت تمام نازینی

و چون چمن سبز درستان  
چشمک زدن سبز برکتان  
پای پر سبزه سینه باد  
نادر اسلام شهر بغداد  
نادر شده و شصت عالم  
که دیده چنین بسواد عظم  
گردید و بد چون و چه پیش  
بر کرد و چمن قصار پیش  
سورشن چمن کران کوفه  
گردون را در میان گرفته  
راهی بقیع کاشکش  
در غنق او کشته گیاهای  
بر باره او سپهر اخضر  
نکته شسته تو از عصارش  
چون سبزه بر شریا  
هر گلشن از پسته و لیری  
از دشت رفعت عصارش  
شطاب شد غدار بغداد  
نه بر جنبش آب زوین  
ابشن بذاق کامرانی  
موجش که جلوه کوثر الکینر  
زین آب روان هوای بغداد  
چون روبرو جبار دارد  
از جلودار باست کشتار  
از چشم قاتل از به پستی  
شهریت تمام نازینی

از جمل سبزه در استقامت  
رخ زیترا از خضر چینی  
انگاده سفینای احباب  
لعل نشان ملاحت آینه  
اندام لطیف و چهره شفاف  
در لطف و دستان بخت و شین  
طوبی حسرت جلوده  
حشی هراز و دلی باغی  
هر گوشه هزار دل گرفتار  
خواب عربستان پاده  
صد کشور دل نموده پیغمبر  
ز بیا پس دران چو در شهور  
فشیب چو هر مرد دل چو چار  
هر شمع که چشم نازین داشت  
دل ملکیت پیغمبر گرفت  
صفت مرقد مطهر و شمع نور کالین  
در عرصه این بهشت نظر  
دو مهر سپهر ایستاد  
قطبین سپهر عرصه خاک  
ایشان بجای از یقین رسید  
ارکان وجود این دو مطهر

زیبا ضامن بخت قاست  
چمن خرم کل خوش بستی  
از مرج سپهر چمن بگرداب  
نخل قدشان در دشت آینه  
انگاده پیش که حق تعالی  
عذار او شدند بلی این  
لب بکشته گرفت بر طرزد  
سیر کرم نلش ششانی  
لب بکشته گرفت بر طرزد  
بر هر سپهر که کان کشته ده  
چشم از نر نای آدمی کیه  
پاکیزه و شمع و نخل گرفتار  
نخل خاموش چشم کو یا  
آهوی رنده در کین داشت  
خوبی عرب و عجم گرفت  
صفت مرقد مطهر و شمع نور کالین  
در عرصه این بهشت نظر  
دو مهر سپهر ایستاد  
قطبین سپهر عرصه خاک  
ایشان بجای از یقین رسید  
ارکان وجود این دو مطهر

از جمل سبزه در استقامت  
رخ زیترا از خضر چینی  
انگاده سفینای احباب  
لعل نشان ملاحت آینه  
اندام لطیف و چهره شفاف  
در لطف و دستان بخت و شین  
طوبی حسرت جلوده  
حشی هراز و دلی باغی  
هر گوشه هزار دل گرفتار  
خواب عربستان پاده  
صد کشور دل نموده پیغمبر  
ز بیا پس دران چو در شهور  
فشیب چو هر مرد دل چو چار  
هر شمع که چشم نازین داشت  
دل ملکیت پیغمبر گرفت  
صفت مرقد مطهر و شمع نور کالین  
در عرصه این بهشت نظر  
دو مهر سپهر ایستاد  
قطبین سپهر عرصه خاک  
ایشان بجای از یقین رسید  
ارکان وجود این دو مطهر

از جمل سبزه در استقامت  
رخ زیترا از خضر چینی  
انگاده سفینای احباب  
لعل نشان ملاحت آینه  
اندام لطیف و چهره شفاف  
در لطف و دستان بخت و شین  
طوبی حسرت جلوده  
حشی هراز و دلی باغی  
هر گوشه هزار دل گرفتار  
خواب عربستان پاده  
صد کشور دل نموده پیغمبر  
ز بیا پس دران چو در شهور  
فشیب چو هر مرد دل چو چار  
هر شمع که چشم نازین داشت  
دل ملکیت پیغمبر گرفت  
صفت مرقد مطهر و شمع نور کالین  
در عرصه این بهشت نظر  
دو مهر سپهر ایستاد  
قطبین سپهر عرصه خاک  
ایشان بجای از یقین رسید  
ارکان وجود این دو مطهر















رشک چو پشم طراز گشته  
 رشک حسن پست و شور گشته  
 کلکون قلم دانه چاک  
 شد خادیم بیه چاک  
 شعرش هفت عاشقا  
 از آب هوای کوه الوند  
 دهقان زو قورمال پر خنده  
 خوشی نسکی باور رسانده  
 ابل همدان جوان اگر بر  
 شد یاد وطن او کوشان گیر  
 رفتم چو پرپس ولی پرافغان  
 شد کج و مانع غلبه اکین  
 چندی چو ششم از تک دو  
 دیرینه صبا جان دل پیوز  
 من نیز بگفت کوسم پیاز  
 کرشمه نویس بین راحت  
 ناگه یاری از ان رفیقان  
 گفت ای سخت که قراق  
 باز او دکان جبین لبریز  
 بازار آیین جبین بسته  
 تا عرش بریده باز گشته  
 نقشش کن پست و معیش نو  
 دنبال خیالهای نازک  
 از شوی شیهه پلاک  
 خوش نشاء تراز می شاء  
 اکشده انیسان منمند  
 ارباب نشسته بر سر کج  
 بی بسته و حسن هم نماینده  
 پیونده و پیوند چون می  
 دوازده ما کست ز کج  
 داغ همدان نماده بر جان  
 از خاک طرب نازی نندین  
 جانی بستم در آمد از نو  
 همصفت و هم زبان شد  
 از حال گذشته قصه بردار  
 کاهی کلام من در غایت  
 دلچسب و در اختلاط  
 چون زمزمه نوای عشاق  
 کی وقت نشستن است بر خیز  
 نوین چو نقش پایشته

زین شاده سبک زنجاری شوم  
 کفتم سیه مستکران گیت  
 کشفانیت پوستین دو  
 آینه جبین ولی دل از پیک  
 دوزد بنگاه چشم کج  
 در دین او چه چاره داری  
 من منتظر وصال دیدار  
 تا بدزد و برپه نجای  
 دیدم کل از بنفش پاده  
 ابرو طغرای بادشاهی  
 جبین رشدا بشو لبریز  
 افکنده هزار رفته در جان  
 بر بسته بسم دست اعجاز  
 در فتنه اشارهای ابرو  
 کردید چراغ صبح خاموش  
 پسب ذوق از بهشت جیده  
 در صبح پیستاره ایست روشن  
 لعلش زلف و چه خوشان  
 بگذرشته تیغ فتنه از دست  
 لب شور انگیز انگیز است  
 تا سر و قدش بکوه دیده  
 احرار طواف حسن بستم  
 شهرورترین و لبران گیت  
 عاشق کیش غمزه بر آموز  
 با سایه آفتاب در جنگ  
 از یکسره عوینر دیده مور  
 کرطقت آن نظاره داری  
 چشم شده چار سوی بازار  
 بر زدن چشم افتابی  
 چون صبح دو و چپین گشته  
 رخ نظاره قدرت الهی  
 چون چشم غزال نشسته انگیز  
 ابرو و لک شمای مرگان  
 دنیا لبر کس فسون پیاز  
 نقیصه نکرد یکسر موه  
 از صافی صفی نیت کوش  
 اسب عبار خط ندیده  
 آن خال بران سیاه کردن  
 تاسیده سیاهیل بخشان  
 ستاکی غمزه ای بدست  
 آری بنگ که انجمن است  
 از بار فرود منی حمیده



بالا از بار سپاسند مضمون ده  
من کان بت بر کزیده دیدم  
از کجای دیدن بجز در کجای  
از دانه رفته از میان دال  
آن توکل آتشین غنایم  
همیشه که داده ام الی  
رنگ شده و چرخش دیوار  
چون یافت که دل دوستم  
زخم که نسا دول طبعین  
در اول عشق بردارید  
در عشق کسی که غبار است  
بر ماهی خرد و صفت  
مردید و آب بوالفضول  
چیران شد از آن حال خشان  
بخواست در آورده چکش  
من نیز در آب دیده ام ماه  
انان که در آب ماه دیدند  
خواهی که کل آن کلاه می ده  
یعنی که مجاز است راه است  
روزی که عشق دل سپارد  
عشق آمد و بر خواب خوردم

تا صبح جلوه کرده موزون  
از سستی خود طبع بریدم  
همچون یکسان غایت شکم  
من مانده ز کرب بای در کل  
چون دید بر چشم عالم  
دل رفته و مرغ بس از دست  
همیشه ز چهره بندگی کار  
آهسته قدم بر نهام  
رسو آکنده به نیم دیدن  
سیرت میان مجرور زاری  
اول قدمش از دایره است  
هر جا که محیط این نیست  
چون من بر روز عشق گوید  
دیوانه زنده ماه تانان  
خود ماهی اوشت و شکش  
کی صید است بعد کواه  
یوسف بدرون چاه دیدند  
باید که بر اوج ماه بیند  
زانکه در آب عکس نیست  
پیدا است که شب چه حال دارد  
چو دیگر صاف و دردم

عشق

عشق آمد و گرفت طلق بر در  
ش مجلس و بکری برادر  
نار یک شبی جو آه عشاق  
از طره آه من پیر تر  
از قفس ماه تابانیه  
بغ کرده چراغ ماه کرده  
نیلی سوزن با ز کرده  
آن شب بهر از لاله و لایع  
عقل است در شبها  
که طفل زینتش ز روزن  
آورده بسیار نیکان زد  
که بر داماده کاه نایاب  
مهر سوخته و باغ جگر کاهی  
من ز اول شب نشسته و لکنت  
کافر که جرات این تنگ  
پیشروه یک نیم است  
عشق آتش دل چو مهره بوم  
عشق است که چون ملک فرزند  
عشق از دل دیده خون گشت  
عشق که از غرور رستی  
چون تیغ کشد بقصد مردم

چشمه زود و دل آفاق  
از بخت سیاه من پیر  
مانند دوات پیر یابی  
افشانه کلیم بخت محزون  
شب را اینک دور از کرده  
بگرفت که کلاغ بر بر زاع  
مقصود کلاغ باز شبها  
دیگر نکند سواد بر روشن  
تاریخ نموده ملک غفور  
چون دیده ماهی از نه آب  
داعی که نیکان سپاهی  
باجت سیاه چو شمشیر  
عشق و جنون شود مقابل  
که طرف زینت باله است  
تا چشم کشوده گشته معدوم  
بر صله داد و اسپه تازده  
عشق کسی چنان براید  
شمس بلبلانند و دوستی  
که چو صله دست و پا کنندم

کل مشرب در آتش بنماوست  
بر سینه برات چاک دارد  
جان کندن سینه از عشقت  
با عشق کسی که بافت جان بخت  
تا بید هر عشق کو شدم  
خوشه عشق نمی ندارد  
عشق آفت جان بود که نیست  
کم جوید بر شافت زویش  
در آن شب تیره بادل زار  
شمع نفت سینه پر شعله  
بی آنکه کبر عشق دلی ۵  
باویشم بیک کاین چه حالت  
چون بای مرید از شربت  
امواج فسرده و صبح کایه  
افشاند فلک شتر از اختر  
مانند شتر در جای جستم  
میتاب شدم بهین یار ۵  
کشتم چون خاک ره که از ش  
آمد من ز خانه بیرون ۵  
از دور مرا دید و چشید  
او از می ناز و پیکر شنیست

بر خاکست

بر خاکست از بهشت راحت  
چون پسر و کمر بنای بسته  
چون در سس که تمام کردم  
رخ چون کال آتش بر افروخت  
عارض ز حیا عرق نشان کرد  
شد جلوه از قدر رعنا  
ای در پی صید و در کر و کش  
قد کرد و ز چاه بخش آتش  
او که هر چه بخت تان ۵  
او سرکش من شدم جانگاه  
چو رش کمری بکین من بخت  
یک کج لب بهمان جهان راز  
کاهی از زرخشم دیدن ۵  
من دل امید وصل بسته ۵  
چون نهاده نمود و پیش خنل  
چون ترک نراده و فو فالود  
دیدم پسر مرده می ندارد ۵  
بودم دو سه سال در گندش  
از بنده و گند این سکاری  
با دل گفتم که اضطرار پی  
جان سوخت متاع بردباری

رخ شسته بخت صباست  
بر گوشه سپید شکیسته  
پیش آمدم و سلام کردم  
ز آن کو که گشت فاقم سوخت  
قربان پسرش چه میتوان کرد  
انگشت سپید جلوه از جاه  
نشین که نرسیده بکمرش  
آن کعبه و قبله دل شکت  
من زو صفت زین شتابان  
چون سایه از جدا و همراه ۵  
و اگر دو کان ناز و بخت  
یک گوش چشم علی ناز  
آن نیز روی چشم دیدن  
او عهد بسته را شسته  
روز و نیم ز روز اول ۵  
بر من دل کافر شش بخشود  
از جو جفت الکی ندارد ۵  
شاید که در آورم به بندش  
بجست چو کور و غش اری  
باجان بکفتم که هیچ و تاپی  
دل داد و سر را بر قناری



کی بود که دل نبود پستاب  
دل سوز درون همیشه دارد  
عاشق بجز روح خضر باشد  
هر شمشیر که بشکست  
رسوایی اگر نکند شانت  
رسوایی که در صورت است  
آن خسته که سرش کوفت  
عشق که جنون ترک ندارد  
در عشق طایفه نتوانست  
مجنون که بکوی عاشقی نجات  
دل حوصله سوز عشق مغرور  
چندی بی از زود و دیدم  
پیر جمعی یاری مردود شد  
بطاعتی دل فکارم ده  
زین قصه بهای خبر شد  
چون شیشه ز زخم شکست  
افتاد و چون گل نود از ماه  
رنگ جوهر باد مهرگان کل  
شده سبزه چو زرد و کل  
در عشق کسی که گشت رسوا  
چون جگر شکست بر مرادم

کی طاقت و مهر داشت سحاب  
دیوانه بری بشت دارد  
پستی عشق اگر شکست  
ناچار بدرد و در نماند  
شوری زگر شد در میان  
از عشق جنون نیاید دور  
شور غمش جنون عشقت  
منست که آن خاک ندارد  
زنجیر جنون اگر بدست  
از رسوایی علم مرا نجات  
طاقت کم و این شراب زود  
غیر از حرامان کجای نیام  
انداخت مرا زبانی طاقت  
انگشت ز چشم اعتبارم  
دیوانه بهای خبر شد  
باز شش توان بکشد ز کت  
سبزش کند بهار بهار  
کی جمع شود ز مجرب بکسل  
کی نازد شود بسعی یاران  
جز مهر نماند شش مداوا  
با خویش قمار صبر دادم

دل

دل رفت بکوشه مبروریه  
کرم یار ستمگر به نماید  
گر شسته کند نفوس آب  
هر چه که صبر پیش کردم  
چون صبر سالد آم بخون زد  
شورید که جنون کامل  
آنکست نوا می عشق پست  
هرگز نکند حمار ویدار  
ایست چو با جنون پست

شاید که گشت علاج دوری  
از صبر چه کار میگشاید  
لب تر نشود بشیر میناب  
دل خسته و پست ز پیش کردم  
پستی بی بر در جنون زد  
بهر ز نفوس است ماعقل چه  
زنجیر جنون اگر در از پست  
پست می جنون پست  
این نازد غمزدان بدو نشتم

ای عشق تو قلبها شکسته  
از کوشش سحر مرینا  
هر باره دل بدست در دست  
چون خرد و طلبم بگویم  
دانم که شکسته دل ندانم  
از حیرت جلوه تو پست

دل در برده عاشق شکسته  
خاری که مرا بپاشیده  
این شیشه هزار جاش شکسته  
ز آن ترس که برده بپاشیده  
این خون شده از کی شکسته  
در کوی بلا پست پاشیده

با پست برید شقایق  
چون این غزال از زبان من خوا  
کای هرزه دو دیار خامان  
از من جو میرسد ضرر نا

پوسته بکار عشق نازان  
دامن بهای بخشن افتان  
تیر آدرخت تیر شامان  
کر باز آری چنین خبر نا

عاشق







سیر کبریا نقش بسته  
 ز رخسار و قوس با و دارد  
 کاش نه زهر بر زان  
 نیست بن که مقام آتشین است  
 دارن وطن کن غریب  
 مخصوص منکر لیلان نقاش  
 خوشن خلق و جگر و جگر  
 پشت فلک از غریب است  
 گردون که در دود و دود دارد  
 از شاخ موس غرق شده  
 چون مشوه و هراسنا بگلگون  
 وف کرد و فغان و جنگ ناله  
 که در بر و که بر وی است  
 آن خیمه از دوان و دالان  
 انجاست و دواغ از حلالین  
 انجاست کرم با ناز است  
 زان از کینک بر آورده و دوا  
 دانه ای که دلی از بلا شکسته  
 نازک بدنان و از قفس انگر  
 ز چاه صفتان بر جشش سو  
 از خنده زورک حمله و بار

و در جاسه و دوی شکسته  
 چون سکه نامش دارد  
 از یک سکه و دوی شکسته  
 و انگر که جگر کل زمین است  
 انجاست جمع همه صحبت  
 با زنده و دلی زلف که کل  
 رقص و کسب که مساوی  
 دوان جگر که رنگ رنگ است  
 در دست زان و دارد  
 در رقص و دست رفته  
 بول و دست که خادون  
 از دست حسرتی و جال  
 آه و بر یک شیر است  
 محسوسه و دانه جالش  
 او به بدان بر از حاشی  
 بر ما که منم تیغ با ز است  
 حسرتی که بر لبش آلود  
 بر حسرتی که لبش بسته  
 انش و دود و دوا و بریز  
 بر حسرتی که دین با حسرت  
 حسرت از دوی نقش بر آوار

عشق

عشق قی شمشیر چشم خیزد  
 با یکجاست و شمشیر  
 و با یک چشم جاس و جگر  
 از دود و دوشنه اش است  
 لاغر شود و جگر از دود  
 از غم و بر سر خور و پستی  
 وقت دوشنه قی دل نشود  
 با زان موس از سکه کرم  
 عشق قی و چشم جگر و دود  
 او با شش و دین کفشتی  
 عشق قی نوازانه است  
 و جگر است حسرتی و دای  
 تنگ آه و در گنا و دای

و در دود و جگر با س  
 تاب کبر و اصولی کردن  
 ز رخسار شمشیر با بر  
 زلف که دای که بگلگون  
 آن کاه که کینک کور  
 از چشم کور و دوی  
 غم و دوشنه قی دل نشود  
 سگین دشت و جگر و دود  
 خون خور و دوشنه کور  
 زان آن همه در نظر حریف  
 دشت خور و دوشنه جگر  
 با زان و دای و دای  
 کور و دوشنه کور و دای

**تمام که سیمین خانه دین**  
 در دوشنه کور و دای  
 حسرتی که دین کفشتی  
 ز رخسار شمشیر با بر  
 از دود و دوشنه اش است  
 لاغر شود و جگر از دود  
 از غم و بر سر خور و پستی  
 وقت دوشنه قی دل نشود  
 با زان موس از سکه کرم  
 عشق قی و چشم جگر و دود  
 او با شش و دین کفشتی  
 عشق قی نوازانه است  
 و جگر است حسرتی و دای  
 تنگ آه و در گنا و دای

و در دود و جگر با س  
 تاب کبر و اصولی کردن  
 ز رخسار شمشیر با بر  
 زلف که دای که بگلگون  
 آن کاه که کینک کور  
 از چشم کور و دوی  
 غم و دوشنه قی دل نشود  
 سگین دشت و جگر و دود  
 خون خور و دوشنه کور  
 زان آن همه در نظر حریف  
 دشت خور و دوشنه جگر  
 با زان و دای و دای  
 کور و دوشنه کور و دای



حسنی که نه بد و نه بد و نه خوشید  
 تنه چو خیره خیره ترید  
 منت کش از بخت با دام  
 حجام او آشناس و لبر  
 آنخت از صفای اله ام  
 با نظر نگاه چشم مشاق  
 در آب و آبی خیره طافت  
 از چشم خیره آید  
 هر جا که خیره آید  
 رول زده خیره زخم کرمی  
 لنگی که در آن خیره خیره  
 آن سوخته که اهل درخت  
 افسه و دلان بیان که از وی  
 امان و بیکه که بیهوده  
 طوفان خیره آید  
 این زهر و بیهوشی که آید  
 این پاکه خط خیره که آید  
 عشاق بیکه خیره آید  
 دل بیکه مسموم با آید  
 آید و آید اهل و بیست  
 آید و آید شوخ شتری که

شعر

عشق سبک در ملک به  
 حسنی که نه بد و نه بد و نه خوشید  
 شوخی که نظیف و چشمه دانست  
 خدی که بوسه می خیره آید  
 الخ که توان چو نه خیره آید  
 ای حمله خیره جان پیر آید  
 باز و شجاع ناز باشد  
 عاشق که چشم زبان خیره آید  
 کر لطف جان جهان آن کرد  
 حسنی که نه بد و نه بد و نه خوشید  
 او بیکه خیره آید  
 افکند و بیکه چو آید  
 طبعش بیکه خیره آید  
 این آید و بیهوشی که آید  
 در خشن لکاس از ساقش لک  
 از قبض هوای شب خیره آید  
 هر کوه خیره زهرای جاری  
 از هر دو طرف خیره آید  
 شامش که بیدار خیره آید  
 از پسته آید خیره آید  
 آید و آید شوخ و شکیبایی  
 در خانه نشسته و بی خواب  
 پیش روی جان نریخت  
 خدی که بوسه می خیره آید  
 از دست نگاه و آید  
 خدی که بوسه می خیره آید  
 دلالتش اگر ناز باشد  
 چون سیم سرشک از خیره آید  
 از جبهه که جان خیره آید  
 اکنون که هوای جاری باخت  
 خیره ای جاری باخت  
 نریخت که خیره آید  
 از هر طرفی که خیره آید  
 تا چشم ستاره که آید  
 بهنای آید بیهوشی که آید  
 صبح خط خیره آید  
 و بهنای هوای خیره آید  
 هر که خیره آید  
 سیم رخ خیره آید  
 آب از خیره آید

هفت خیره خیره آید  
 از خیره آید

از چرخ سپید کشیده هر دو  
شب بر سر رود و در آنجا که  
دانش چرخ از یک برود  
شب که او بر منده اسما ترا  
استود او است بر منده  
هر نفس ملک ز کشتن ندان  
نمود و بخرم و ده سینه  
شاهش که با او در چو است

نیل او بخت کبود کشیده  
موجش که لب از ترانه کشیده  
سنگی که از نظر خورده بر سنگ  
زین رو و نه شود که در آن  
تا آب بجای نهد بینه  
عاطفه و نغمه بر کشیده  
که کشیده به نغمه ای و نغمه  
آوی بل شاد و اسما شست  
سرسه بل کشیده که کرد  
عاشق که از نفس بر نری کرد  
انداز لبش که کشیده باز  
چون چنگ که از نغمه کشیده

فکس و خوش گمان با دو  
از آب کشیده که در خاک  
از چرخ و ماه و رنگ برود  
بر نو و کن و اختر ترا  
در فاجده و صوفیان همیشه  
نقاب زمین از کشت و افغان  
از هر خم شمشاخ اسما شست  
سرسه از آب کشیده و در آب

بر تاز و زاده شادمانی  
زیر شش بنوا که کشیده  
منه باز حساب کشیده برود  
بنوا و بجه بزرگ و کوچک  
جبهه و از نغمه کشیده بر شود  
که فصل بنوا که در استخوان

هر لاله که در چهار بخت  
شده طبع که در استخوان  
که کشیده و حسن نه است  
که کشیده و سینه و کشیده  
که کشیده و باغ و کشیده  
بر رخ کلی در آن که در  
از لبه لاله سینه و کشیده  
نغمه و نغمه کشیده که کشیده  
زنجیر که کشیده زده است  
سرسه بر آن بر بخت  
افشا و بجه در آن کشیده  
و اگر در کان کل فرود کشیده  
سرسه بر صبح که کشیده  
که کشیده و بجه بر بخت

هر لاله که در چهار بخت  
شده طبع که در استخوان  
که کشیده و حسن نه است  
که کشیده و سینه و کشیده  
که کشیده و باغ و کشیده  
بر رخ کلی در آن که در  
از لبه لاله سینه و کشیده  
نغمه و نغمه کشیده که کشیده  
زنجیر که کشیده زده است  
سرسه بر آن بر بخت  
افشا و بجه در آن کشیده  
و اگر در کان کل فرود کشیده  
سرسه بر صبح که کشیده  
که کشیده و بجه بر بخت

از لبه لاله سینه و کشیده  
نغمه و نغمه کشیده که کشیده  
زنجیر که کشیده زده است  
سرسه بر آن بر بخت  
افشا و بجه در آن کشیده  
و اگر در کان کل فرود کشیده  
سرسه بر صبح که کشیده  
که کشیده و بجه بر بخت



از آنکه بی باز سمن نیست  
 کلاهش بر سرش از خوش طاق  
 از شوی که شکی نیست از  
 قد از آنکه با دشمن را دارد  
 در سالی بی غش نیست  
 از سنی اش سمن نیست  
 بیل که بر آن سمن نیست  
 شمر که بر او بی نیست  
 و طوطی که بر او نیست  
 امه خسته که بر او نیست  
 مرغان که بر او نیست  
 با او و چمن خسته را دارد  
 صوفی که از او نیست  
 مطرب که از او نیست  
 کوسک که از او نیست  
 که و طوفان که از او نیست  
 که خسته او نیست  
 از شکی که بر او نیست  
 می صبان سوز و غم که بر او نیست  
 که خسته او نیست

از آنکه شمشیرش نیست  
 که چون امه حال مردوستانی  
 خطبه و بکلیه بدو لاله  
 بنسب و نعت از او نیست  
 نوز و رنگش و بکلیه  
 طغی که شمشیر او نیست  
 از کل شمشیر او نیست  
 از او طغی که نیست  
 خوشش که او بدو نیست  
 شاد و چمن از او نیست  
 بر رخ جوان ترانه او  
 کوسانی که بدو نیست  
 من و او که نیست  
 سانی که او نیست  
 بنسب و نعت او نیست  
 از او نیست  
 هم فیض رسان و هم جوان نیست  
 کل کل بر رخ او نیست  
 در گردن او نیست  
 نوز و نعت او نیست

از آنکه شمشیرش نیست  
 که چون امه حال مردوستانی  
 خطبه و بکلیه بدو لاله  
 بنسب و نعت از او نیست  
 نوز و رنگش و بکلیه  
 طغی که شمشیر او نیست  
 از کل شمشیر او نیست  
 از او طغی که نیست  
 خوشش که او بدو نیست  
 شاد و چمن از او نیست  
 بر رخ جوان ترانه او  
 کوسانی که بدو نیست  
 من و او که نیست  
 سانی که او نیست  
 بنسب و نعت او نیست  
 از او نیست  
 هم فیض رسان و هم جوان نیست  
 کل کل بر رخ او نیست  
 در گردن او نیست  
 نوز و نعت او نیست

از آنکه شمشیرش نیست  
 که چون امه حال مردوستانی  
 خطبه و بکلیه بدو لاله  
 بنسب و نعت از او نیست  
 نوز و رنگش و بکلیه  
 طغی که شمشیر او نیست  
 از کل شمشیر او نیست  
 از او طغی که نیست  
 خوشش که او بدو نیست  
 شاد و چمن از او نیست  
 بر رخ جوان ترانه او  
 کوسانی که بدو نیست  
 من و او که نیست  
 سانی که او نیست  
 بنسب و نعت او نیست  
 از او نیست  
 هم فیض رسان و هم جوان نیست  
 کل کل بر رخ او نیست  
 در گردن او نیست  
 نوز و نعت او نیست

از آنکه شمشیرش نیست  
 که چون امه حال مردوستانی  
 خطبه و بکلیه بدو لاله  
 بنسب و نعت از او نیست  
 نوز و رنگش و بکلیه  
 طغی که شمشیر او نیست  
 از کل شمشیر او نیست  
 از او طغی که نیست  
 خوشش که او بدو نیست  
 شاد و چمن از او نیست  
 بر رخ جوان ترانه او  
 کوسانی که بدو نیست  
 من و او که نیست  
 سانی که او نیست  
 بنسب و نعت او نیست  
 از او نیست  
 هم فیض رسان و هم جوان نیست  
 کل کل بر رخ او نیست  
 در گردن او نیست  
 نوز و نعت او نیست

از آنکه شمشیرش نیست  
 که چون امه حال مردوستانی  
 خطبه و بکلیه بدو لاله  
 بنسب و نعت از او نیست  
 نوز و رنگش و بکلیه  
 طغی که شمشیر او نیست  
 از کل شمشیر او نیست  
 از او طغی که نیست  
 خوشش که او بدو نیست  
 شاد و چمن از او نیست  
 بر رخ جوان ترانه او  
 کوسانی که بدو نیست  
 من و او که نیست  
 سانی که او نیست  
 بنسب و نعت او نیست  
 از او نیست  
 هم فیض رسان و هم جوان نیست  
 کل کل بر رخ او نیست  
 در گردن او نیست  
 نوز و نعت او نیست





شش سال در آن وادادام  
خشم که خدای من شکست  
طبع که شکست مشقت  
شد طبع طبع دفع اسباب  
اینست طبعش غم کرام  
چون رفتی بنده شد شخص  
که آن صاحب زهره باد  
از حرف و ادع لب جلاله  
زان خط طبع با برون نهادم

دایم محیط هست برون  
چون آب نه یکشت متب  
سوزش از عطشش در  
اینست سزای آنکه هیچ

چون یکبار او شکست دای  
تشتت تیره دل ز پر داز  
دیم شهر جهان جهان سیر  
سهر و شبنم شات پاشیده  
آب ازین سهر و دانه است  
دل را که در دست او دانه

می خوردم و نیکت از مودم  
بر هرگز حال من شکست  
بدخست و از مودم و است  
چون قبل که بنده دانه در خدایم  
خشمم در مودم جسمم کرام  
از خدمت او شکست و شخص  
سازان و جسمم چنانچه شد  
از رفت از صفای دل ماند  
در مودم خیر او شکست دم

بنده است که حالت میمون  
در خاک جهان شد از مودم  
آخه از آفتاب جان دانه  
برون ز کیم حوا نمند پا

سهر و نسیم صحرای سست  
تسهر و ستان ملک سهر از  
دیوار و درشش هم آساک سهر  
یکجا با خضر آب هزاره  
جای با کان و راست است  
آب و گلی بهای سهر از

ازین یک روز و آج افتادگی  
یونان که آب سهر و مود  
این باغ که شش جبهه شکست  
رو ساخته چون خشم بد و شکست  
نخوب بل با شکست سعادست  
ازین است بر هر چه بدست  
شش با ششش چو خلی امین  
چون در آید بر سهر و مود  
ای و ای و ای و ای و ای و ای  
این طریقه که روح دشمن شکست  
عاشقش سهر و شش و شکست  
این کشت شکست که بر شکست  
شش از مود و شکست از شکست  
استان دن کشش شکست بود  
و نفع ده سهر و شکست شکست  
افشیم شکست شکست شکست  
در شکست ای آن شکست ای که  
از حوا و شکست در شکست  
چون سهر و شکست شکست شکست  
کی در شکست شکست شکست شکست  
اکثر شکست و شکست شکست

روید چو یک کمال ازین خاک  
از این مودم سهر و مود  
شش خلی مود شکست شکست  
اطلس از شکست شکست شکست  
هر صحنه از شکست شکست  
شش و شکست و شکست شکست  
از شکست شکست شکست شکست  
آن شکست شکست شکست شکست  
شش از شکست شکست شکست  
هر دانه شکست شکست شکست  
شش آب شکست شکست شکست  
با شکست شکست شکست شکست  
ی بر شکست شکست شکست شکست  
سهر و شکست شکست شکست شکست  
هر شکست شکست شکست شکست  
در شکست شکست شکست شکست  
کاشک شکست شکست شکست شکست  
شکست شکست شکست شکست شکست  
تا شکست شکست شکست شکست  
کشف شکست شکست شکست شکست

زمین خاک رسیده چون فی قفسه  
 عیبیل به محضر بهانه کل  
 این سخن او اولیاست و اول  
 از آنچه گفته اند سخن خود  
 چون افشرد خبره آن مرغ  
 هر باد که در غم من نیست  
 تا جسته سخن افشاند  
 از طهر خجسته در دام  
 بهشت انوشیروان خوشنویسان  
 و گلشن چو کمرش همای ابرو  
 ندانم غم که با من است آب روان  
 لباس خمار سفت افشاند  
 از صفت سخن گرفت افشاند  
 تا دعوی نظم در میان است  
 از غی فی اگر سخن شد و سر  
 آنان که شناس می نویسد  
 آنجا که در آب نگر او روان  
 بنواخت جان و دال بر گلشن  
 کرد از آب شرب این نشان  
 از خانه بهمن تاخت شهبان  
 تا دخیل اصفهان ناخت

و فقط که بداشت مثل و مانند  
 از دیوانه شدن گفت افشاند  
 آن مصحفی را پیشتر خواند  
 در سکه سخن کشید و کمر  
 از سطل نظم که بر سطل  
 در جبهه عساکر غنی نیست  
 با پای سخن روان افشاند  
 آه می رسد و در آن دام  
 ولی برادر چه جسم خوشنویسان  
 نازک چو ادری چرخ سو  
 در وی من خراب روان  
 تا سحر لال گفت افشاند  
 او بخت کمان و دعوی افشاند  
 کس از سره آن کمان است  
 به خط روانه تاب کوه  
 خزان شو افشاند نویسد  
 هر کس که در او در قفا ناخت  
 کلاه بختان سپید نظم  
 شد و آن مستظم دستا پاک  
 کبر بخت و دعوی افشاند  
 در بهمن کمال از سران افشاند

۱۰

تماشا زمانه بود او غرض  
 بدست نه استیلا بود  
 شیرازی بود چون شیر افغان  
 شیرازی بود بهار می  
 افغانه و حساب از لعلها  
 در سینه که رخ ز خاک نموده  
 در لاله که سر از دل شکسته  
 در سایه برگ بر درخت  
 سبیل سرفراز مشک بهشت  
 در خنجره او انوار داشت  
 در تنش شوخ چشم می داشت  
 در برگ که از خون بود زده  
 شمشیر قدی که خنجر از خاک  
 احوالی که شمشیر کان بدانی  
 تا با تو کان دانه کی هست  
 بان تو از ادراج خوشتر کن  
 گلشن جهان به اول و  
 شیر از دست که لب سواد  
 انگش که بر دست کی نه است  
 معین شده انگش که در دم  
 تا خرد اسیر لاد و کاست

حفا که نه بود و غرض  
 در دست نه استیلا بود  
 شیرازی بود چون شیر افغان  
 شیرازی بود بهار می  
 افغانه و حساب از لعلها  
 در سینه که رخ ز خاک نموده  
 در لاله که سر از دل شکسته  
 در سایه برگ بر درخت  
 سبیل سرفراز مشک بهشت  
 در خنجره او انوار داشت  
 در تنش شوخ چشم می داشت  
 در برگ که از خون بود زده  
 شمشیر قدی که خنجر از خاک  
 احوالی که شمشیر کان بدانی  
 تا با تو کان دانه کی هست  
 بان تو از ادراج خوشتر کن  
 گلشن جهان به اول و  
 شیر از دست که لب سواد  
 انگش که بر دست کی نه است  
 معین شده انگش که در دم  
 تا خرد اسیر لاد و کاست

[illegible][illegible]





بسیار بر او آن شستی و  
 یعنی سر و خاستن تفتی و  
 او شوی بخت با سیران  
 کشته بزم دل از دیار ابرار  
 یکدسته ز خاکان کشته  
 در ساحل محله جی کشته  
 دل بر کرم کرم بستم  
 در کشتی ناله اشستم  
 از موج بحر و جنبش او  
 کشتی نه که در چرخه از بند  
 برای کرد از هیولان رهاوار  
 کشتی را ز کشتی او  
 چون باد بپند و در برده  
 جوی در وی عین کشته  
 من جمع نمود اول زهر باب  
 بسر طافه در آن محیط دایم  
 بنمود کشتی را بحسب از بر  
 کشتی که همان کشته می داشت  
 جستم من از آن سفینه برون  
 و این را در میان جان آفری  
 بنده ستانی که می شنیدم  
 هرگز نمی گفتم از او  
 سوارت با بحسب از سوار  
 سوارت سوارت او گنی سیر  
 ترو یکستان که در دود اول

کشتی

در کشتی  
 در کشتی  
 در کشتی

در کشتی

تر میگردان طفسه جزینان  
 جفت و درین دیار و جز  
 این کشتی از مقام بندست  
 این در دایره ای از جام بندست  
 از وید و کوکب حسن بستان  
 نایب و بخت حسن بستان  
 این کشته و سینه در حلقه است  
 این کشته و سینه در حلقه است  
 حسن از خط سیر زیب او  
 کای چنین نژاد طراد آن  
 در طراد هر می نه سکه  
 است صفای شوخ اید و  
 روح چون قری که کشته قرا  
 سندان همه تحمل او خواجه  
 خورشید چنانکه در شش نگاهان  
 اول بحسب ذائقان پاکست  
 نایب و لا ازین خرافات  
 کجاست بهین و ناز بندست  
 از م زبشت کشت باد  
 جفت الموعود و خوش شست  
 از محسب و عراق و شام و تبریز  
 این در دایره ای از جام بندست  
 ای وید و خان اول کشته او  
 انگشتی ازین برین کشته آن  
 کجای کی از سفید و اسوالت  
 آن امیر زمره و این بلو است  
 کی چشم مشک و کشت و کشتن  
 کرد ای نواز که در دایره است  
 طرادان سیر قدیب او  
 در سینه رسوالت او آن  
 از لعل لب و زهر و رنگ  
 بان خور و دوش فشان کشته  
 با درستان به از شر باشد  
 در افسس شیر از قضا به  
 با دروم وید و این سیاهان  
 کرد سیر سیر شود چه پاکست  
 در ایام هوای سیر کجاست  
 در هر شبه ناله او بندست  
 در خطه پاک احمد آباد

در کشتی



میان  
یعنی

معمود و دلیت است  
شک آمد و از درم شادی  
پیش است از فعل و سودن  
حراف که جبه خود را  
مشهور و حسن خلق این بوم  
ولی برود و طبع در او در باد  
پوشیده و بنا بر بنا نهاد  
اندام لطیف و جبه در بنا  
چشم و نظره و شایع بکسل  
اکو از پیشک جیب و درین  
خار شیده ز جبه و بنا نهاد  
ولی برود و جبه و بنا نهاد  
زنا و زهر طبع و فضا  
از شست نهاد و جبه  
چون ترشک این تان و کین  
را کین شد و شسته بپار نهاد  
بان کرد و از یک بی بی لای  
از شسته و لبان چون خوش  
بجا حرکت و شسته بان  
کم جبه و کس و باغ و گلزار  
خاد و شسته کان و یک

ز درخت بهیم و شادی  
نهار از غنای وادی  
سرمه به سبیل بر جبین  
کسک در سبیل نو و کرد  
در بند چاک و سر و دروم  
بسته و جبه و شایع شاد  
شک آمد و از کرم سنا نهاد  
حق بهیم بر بد و رخ جو و بنا  
خنده و کس و بر جبین کل  
انداخته و از کرم و کرم  
کرده و از شایع خود را  
خون کرد و سبیل بر جبین  
وادی از برای لبان وادی  
تا بر بد و جبه و شسته  
و جبه و لطیف و شسته و شسته  
نارنگ ز بان کشته نهاد  
و لبان تان و بان وادی  
که چشم کل و بان کل و شسته  
کر کرد و شسته شسته و بان  
بر کل و جبین کل و کرد و کرد  
و شسته بر یک سبیل و یک

کلی  
از کل و خانی  
از کل و خانی

نای لب و در سبیل وادی  
کو بخت و حال ناز و نمان  
که کرم کل و لب و شسته  
شب یک و در جام کل و شسته  
از جبه و سبیل وادی  
نور و کل و از طبع و شاد  
که کس و از لب و شسته  
سبیل و از لب و شسته  
چون سبیل و جام و شسته  
نارنگ و از لب و شسته  
از و از لب و شسته  
زین و شسته لبان و شسته  
اکس و از لب و شسته  
وادی و جام و شسته  
سبیل و از لب و شسته  
سبیل و از لب و شسته  
خشم و از لب و شسته  
تجانه و از لب و شسته  
نارنگ و از لب و شسته  
شسته و از لب و شسته  
شسته و از لب و شسته  
شسته و از لب و شسته

کو قوت و طبع و شسته  
خود و از لب و شسته  
که کس و از لب و شسته  
آن چشم و از لب و شسته  
چون کل و از لب و شسته  
و جبه و از لب و شسته  
انداخته و از لب و شسته  
اسرخت و از لب و شسته  
است و از لب و شسته  
وادی و از لب و شسته  
بر جبه و از لب و شسته  
باز و از لب و شسته  
خار و از لب و شسته  
بست و از لب و شسته  
در و از لب و شسته  
نار و از لب و شسته  
وادی و از لب و شسته  
نار و از لب و شسته  
نار و از لب و شسته  
نار و از لب و شسته  
نار و از لب و شسته

شسته و از لب و شسته  
شسته و از لب و شسته

من سید ادا اولیلم  
 بر کام گشت در جهان یافت  
 شد چو درین سواد اعظم  
 آتش چو در بیت خوشگواران  
 کما شل چو طبع لا ابا  
 عا شش در نیم در جوری  
 تا چید و انبه بر آفتفت  
 از چید و مانع غمرا کین  
 از شیرینی بنام فرستند  
 در شکل است از غنچه باد  
 زین به و مشک کشید و شکلی  
 از شاخ چکد ز بس عادت  
 در شین لبش از کد مشک خند  
 لب چنان از مشک تابید  
 خند و لب تابان سواد  
 او نافت ز آفتاب کشید  
 تا آنکه بر ملک عاشقانست  
 انگش از شفت کشید و  
 چون از کف چیده چو فرستد  
 زین کل باغ اگر رسد  
 ناچشم و چراغ از کشید

و نیز در کتب

نیز در کتب

کل را در مشک کوفه سر کرد  
 هر عشق و گشت و هم قفا  
 آنگاه که بغیر و در شکلا  
 بر دل که در لطف خود کشند  
 آتش زان جان بسوزد و کشد  
 شوقی که شکر بنام خود دارد  
 بهد پسران از بس که راستند  
 کل کرد و زنی سرین عشق  
 سینه آن غمرا غم و وفه  
 از بس که زحام ناز کشند  
 ایشان شده و بر و کشند

و نیز در کتب

چون طبل نمی ملک غمرا  
 این حصص چمن چو جریخ و اوار  
 آن حصص ملک شده آفتاب  
 سیرین سپهر تیر و قمار  
 مرغ سپهر را بهیم کشین  
 بر کمر کش آسان مشکوی  
 باغ زود بر قفسر ملک کش  
 و این سر سر کشان برید  
 هر غمرا که سر کش چمن کشان

و نیز در کتب

و نیز در کتب



سکینه در این محاسن  
درخت شری جهان کشیده  
کوین که حضرت سید  
شهرش بر کافران چنین  
کوین که سب است دولت  
یا کشش ز کالی دل مشین  
ایش ز نور خورشید اوی  
صافست ذلال لاشعش  
برود و این کل زمین است  
کر تاب که در سب کشیده  
شکان که از سب سب  
شهرین لبت زان شهر بانی  
این طایفه سب که خورشید  
کوین که سب است این دوزخ  
او دامن که در سب کشیده  
جاده و روشن طایفه ان  
پنهانی قصه و سب کشیده  
او سب کشیده و سب کشیده  
بر چنین درختان چشام اند  
انسان از خرب که در  
معنی که سب و ناگوار اند

ای طایفه نام که سب کشیده  
سب کشیده در سب کشیده  
و سب کشیده در سب کشیده  
و سب کشیده در سب کشیده  
و سب کشیده در سب کشیده

در سب کشیده و سب کشیده  
از عجب و سب و سب و سب  
مرغابی و طوطی و سب  
نرس سب کشیده و سب  
بر برگ که بود و از ریاحین  
حس طایره کان بوستانی  
سب و سب و سب و سب  
خضری و سب و سب و سب  
استاد و سب و سب و سب  
سب و سب و سب و سب  
جاده و سب و سب و سب  
بر نقش که سب و سب  
نشان بری و سب و سب  
و سب و سب و سب و سب  
که سب و سب و سب و سب  
و سب و سب و سب و سب  
سب و سب و سب و سب  
برخت و سب و سب و سب  
او کاه جهان که در سب  
ای سب که در سب و سب

و سب و سب و سب و سب  
و سب و سب و سب و سب  
و سب و سب و سب و سب  
و سب و سب و سب و سب  
و سب و سب و سب و سب

در جنب سواد کبر آبا و اجداد  
 سنگین شده که شمع جوج و انجم  
 که بران و کوکب شده تقسیم  
 که درون زمین شده مقیم  
 از غلبه اگر شخص اوداک  
 از شایان چه فلک از غم و بسند  
 از تنگی جانشسته برون چه  
 شانش زمین در تنگ اود  
 از بسکه زخم کینه انداخت  
 از عجز به مشعل بارگشته  
 در تنگی از زرسنگ میران  
 گردیده دل چو درد خایف  
 در پای محیط حبه رخ ازوق  
 چون است از یک گنا و خطایان  
 حبه که فیض جاودانه  
 آنش بخش جوی طبع اود  
 سخطش که بوی سینه اود  
 خطبه و جوی فیض لایتناس  
 بر که این بخت که باس  
 که سبب غلبه اودان است  
 خورشید زهر شهرت لود

نورانی که در کبریا  
 زانکه که در کبریا

چون نام رود خایف  
 که در کنار که سینه و کینه  
 سینه و کینه

باشد دو محله مهر و نبه ا  
 از غلبه اود و جام مردم  
 اندرون آید ز غلبه اقدیم  
 در کز نش کر و نانشه غم  
 حیران چه بنحو میان افلاک  
 مخصوص حصار او غلبه کا  
 بر شش از حصار او که اود  
 سنگین و غلبه اود  
 به چمن که اثر افسه و غلبه  
 با جبهه رخ شفق نگار گشته  
 از آنکه و قبیل مهر شقایق  
 بر که حصار او خایف  
 گردیده و کبر او چو خندقی  
 خنده و جود اود ای حیان  
 چون طبع سلبه در روان  
 سوجش که غلبه اود  
 چون آینه صافی اود  
 در پای سواد ای باستانی  
 و در آنده سواد اود  
 آن باستانی که در شایان  
 از شایان جهان گرفته دستور

معنی عطایه است آسمان  
 ایا افعیه خاندان اکبر  
 است سلطان ابن این سلطان  
 بر سر که بخت شده ازین  
 شد منظر این بنا شد  
 بحساب مراد هر چه بدست  
 محضش بیکلار دفته نایب  
 شبها بنظره در آید اود  
 غم شش منظره و دل و کلام  
 از قصه بهشت خوش بود  
 از طرح چمن چمن شکفته  
 بخشش که خا اود از خزان غم  
 سه بخش که اود لال برود  
 افتاد و شد آب کل که اود  
 ز آبک ترانهای عیسی  
 تر کس محله و سینه و سرست  
 از خاک صبا عید رفته  
 مسچن کل بوسه ای که نیست  
 سر کس که ام غم و ساز  
 کل چینه و غم چینه غم  
 صد غم و غم بنو بجا که اود

معنی صبا عید است ان  
 و ارای جهان اود المظفر  
 الخاقان ابن ابن خاقان  
 با حال فی کشت و بیکر  
 از قبایل بینه و بخت سده  
 طافش که اود لال عیدست  
 با شش بیکلار دفته غم  
 بر غم اود غم لود  
 طافش چون طافی اودی  
 از منظره و دید با صفا  
 کل بر رخ با سمن شکفته  
 بی منت ابر سینه و خرم  
 از غم که اود آب خورده  
 بر این غم که اود اود  
 وقت از زمین کی شده کل  
 کل مر غم شایان اود  
 باشد کل بوسه ای که نیست  
 چمن طسه و سینه نیست  
 با چینه که زبان در اودی  
 بر این بوسه بهار است  
 حسم جش بوی بار که اود

اود که در کبریا



از عطش گرفت چمن و دامن  
 در خواب ندید و باغ نیست  
 از باغ نقل و دمن گل خجسته  
 ز کس ز کمال این گل نیست  
 بلبل ز هزاره گریه گشته  
 که هست ولی جبین نیکوست  
 و عنایت ملک طره ز باغ  
 استخت ناز باغ فصل  
 از ناز خورشید و گلین  
 شد باغ ز جعفری نو آفرین  
 بر ناز و نعل این گلستان  
 که حلقه کوشش گل گشته  
 زین باغ همان اگر آید  
 افتاد و بروی یکدیگر گلین  
 سه دست که حسن از جفا  
 عطش و دست در شک خراب  
 چه کرد و از شوق سینه را جاک  
 آبش بگلستان سوز آید  
 که حلقه و گریه و گریه  
 همچون مرد که گشته کلاه  
 از بس گشته و بر هوا شتاب

اوست و در عیش و دامن  
 گل بر من این ناز گشته  
 بر کس گل ترش نظر ندیده  
 آید بطن سر در جبین احوال  
 هر لحظه گشته بر آفرین  
 و کی دارد که بهتر از این است  
 و اسبق شد و خود روی خدای  
 بر جبهه و زده و بی یکدیگر گل  
 گلزار رنگ مرغ ز این  
 زان که در باغ خجسته زار  
 افتاد و جام عشق جان  
 که بر تن سحر و بن قینه  
 نقیب گشته و طریقت  
 بر در پر حرم گشته و بلبل  
 با حلقه و در آبش گلستان  
 در سایه به جدال آب  
 خواب و سانه و سر بر افلاک  
 چون نر و عاز سینه شک  
 که اال کس الف کس نام  
 که حلقه و جام از الف است  
 جبهه و نوا و جام آب

هر که زلف یک شصت گشته  
 از بس ز کس کس سیر  
 کاهی چه سینه شک در امتداد  
 هر جا که ترش و سبزه  
 از با و شوق گشته سرشار  
 جبهه و نوا و جام آب  
 از باغ نعل بر شلال است

چون است روان و اگر هست  
 رسا جلوه بر این  
 بر باغ و نعل ناز و کالی  
 سبیل بر افلاک و از این  
 گل که در باغ سحر و کس  
 در هر جن از شکفته و کی  
 وستان و تر و نوا و شک  
 مشک گل سینه جاک  
 از وشت از نوا و شک  
 سحر و از ام و نوا و شک  
 در هر جنی بقدر و دوست  
 که حلقه و نوا و شک  
 چون آید و نوا و شک

زخمی شده و در هوا بر نوا  
 شیش و این و نوا و شک  
 عطش و دلی با نوا و شک  
 گل رسته نعل و شک  
 مستان به نوا و شک  
 چون طره و نوا و شک  
 سر سبز باغ و نوا و شک

و از و کج این طهر است  
 رسته باغ و نوا و شک  
 از کس چه نوا و شک  
 در یک نوا و شک  
 گل و شک و نوا و شک  
 نوا و شک و نوا و شک  
 آید و شک و نوا و شک  
 بکان که شک و نوا و شک  
 چون حلقه و شک و نوا و شک  
 از شک و شک و نوا و شک  
 چون شک و شک و نوا و شک  
 و اگر در نوا و شک

صد باغ و از نوا و شک  
 چون نوا و شک و نوا و شک







خوبان بخت بنان و منی  
 سبزان و ساجس و توکل  
 خوشنوی و خوشنوی  
 از ناز و ناز عشق است  
 در هر مکان بیست خوش  
 ناز و ناز خوش ناز و ناز  
 حراف و شوقی و ناز و ناز  
 تنبلی و اگر بکس و ناز  
 کوفتن که از جفا دل ریش  
 روی و جهان جهان و ناز  
 صحبت و ناز و ناز  
 ناز و ناز و ناز  
 ناز و ناز و ناز  
 شمع و ناز و ناز  
 در هر جشن و ناز و ناز  
 بر شمع و ناز و ناز  
 خوشنوی و ناز و ناز  
 در صبح و ناز و ناز  
 در شمع و ناز و ناز  
 او را و ناز و ناز

لی کش و کش و کش و کش  
 شمع و ناز و ناز  
 بر شمع و ناز و ناز  
 او را و ناز و ناز  
 خوشنوی و ناز و ناز  
 ناز و ناز و ناز  
 در هر جشن و ناز و ناز  
 بر شمع و ناز و ناز  
 خوشنوی و ناز و ناز  
 در صبح و ناز و ناز  
 در شمع و ناز و ناز  
 او را و ناز و ناز  
 شمع و ناز و ناز  
 در هر جشن و ناز و ناز  
 بر شمع و ناز و ناز  
 خوشنوی و ناز و ناز  
 در صبح و ناز و ناز  
 در شمع و ناز و ناز  
 او را و ناز و ناز

تنبلی معی پان کوی

نور سبک

از برگ و ناز و ناز  
 شمع و ناز و ناز  
 بر شمع و ناز و ناز  
 او را و ناز و ناز  
 خوشنوی و ناز و ناز  
 ناز و ناز و ناز  
 در هر جشن و ناز و ناز  
 بر شمع و ناز و ناز  
 خوشنوی و ناز و ناز  
 در صبح و ناز و ناز  
 در شمع و ناز و ناز  
 او را و ناز و ناز  
 شمع و ناز و ناز  
 در هر جشن و ناز و ناز  
 بر شمع و ناز و ناز  
 خوشنوی و ناز و ناز  
 در صبح و ناز و ناز  
 در شمع و ناز و ناز  
 او را و ناز و ناز

نور سبک





کاهیت چه بود و دم افکن  
 هم در یک آنرا از او بکن  
 سر کرم کن خاشاک یاری  
 فغانی ازین چکیده و درشت  
 در گشت که ز دل زده و زنگار  
 ساقی که شسته از می طربست  
 خون در دل آفتاب کرد  
 رخ تو خط سبز آید  
 چشمت چو غزال مرغ زادی  
 ابرو منقه و در شمع کاشه  
 کربیل یار که در دهنش  
 از ساقی ناز سست سرشار  
 ای ساقی حیران منده ادا  
 ای دشمن او خصم ناله

کرشته ای درین امان ناز  
 و او از گل مشکو نیست  
 صد گشته و مرد و پسر و ادا  
 از سبزه که شست و در حیره  
 پا دل بجم خیل غم شسته  
 ناله چمن غم خا جسته  
 کفر و حیات جاودانی  
 آینه صبح ز تو کانی

فغانی ازین چکیده و درشت  
 کربیل یار که در دهنش  
 از ساقی ناز سست سرشار  
 ای ساقی حیران منده ادا  
 ای دشمن او خصم ناله

با آنکه نرسد با دور  
 تا وصف خطت نوشت سکه  
 در شهرت شادان بر شود  
 آشوب جهان از سلطنت  
 مستوفان شایسته و پیش  
 سندان سدا و دو کمال  
 جرت ز او بیک گشت عراک  
 از لطف زن و صفای سینه  
 او یکی ساهای سرکان  
 مرکان و ساهای سرکان  
 خط بر کل و در بخش بران  
 عارض زود و بر فرسادی  
 چشمت چو غزال جسته در پیش  
 بی و سر خطاب طاق ابرو  
 سو نرم ز از وی اسپران  
 سبب ازین از صفای رشب  
 لب ز رخ بسمت در رشت  
 جان خسته و پرست چشمت جاو  
 کسین جمع نه به آب و آتش  
 آنکه ستر جا سست

سبب ازین از صفای رشب  
 لب ز رخ بسمت در رشت  
 جان خسته و پرست چشمت جاو  
 کسین جمع نه به آب و آتش  
 آنکه ستر جا سست

توضیح الی حواله و باب الی آخر

در شهرت شادان بر شود  
 آشوب جهان از سلطنت  
 مستوفان شایسته و پیش  
 سندان سدا و دو کمال  
 جرت ز او بیک گشت عراک  
 از لطف زن و صفای سینه  
 او یکی ساهای سرکان  
 مرکان و ساهای سرکان  
 خط بر کل و در بخش بران  
 عارض زود و بر فرسادی  
 چشمت چو غزال جسته در پیش  
 بی و سر خطاب طاق ابرو  
 سو نرم ز از وی اسپران  
 سبب ازین از صفای رشب  
 لب ز رخ بسمت در رشت  
 جان خسته و پرست چشمت جاو  
 کسین جمع نه به آب و آتش  
 آنکه ستر جا سست



دست از بی بر او کشد و  
 نه که در خند ام نازنین  
 صبا که کن ای مشک دی جان  
 که زام تا و کار در خشم  
 از مهر کنت مشکری بس  
 هر که در شهرت لا اهور  
 بر سر بهشت در بهشت  
 ناز و دلجان با حسن بود  
 و اگر او کان ال با بی  
 و کا چشم ناز ناز کرد و  
 بر سو در دلبری کشد و  
 چشمی که ناز ناز کشد  
 از خنده و خجندی تو شین  
 در حق خنده ای و لکش  
 چون در همه جبهه و عفوای  
 نو از خیل شایخ سبیل  
 خط بر سر محرمه کشد و  
 خطی که بکل نقاب بس  
 هر که در رخ بهشت و بر  
 رخ باغ و طراوت باغ سبیل  
 خط بر سر خشم و کسر کان

فیل و غنچه کجای  
 که ز نای بر کوه در لعل

چین عاشق چمن نه بد و  
 بر آتش کیم عشق و نازد  
 لب ز و کان آن که است  
 و ما جان حور پوشند  
 و اگر به لعل تر نشیند  
 دل طوفان کون طبعه و در بر  
 از که ز فراخ شعله خمش لک  
 بیم و خمش جو خاتم جم  
 که لعل لبش که نه شایه  
 هر که که سحر سحر می کرد  
 و لب بر محلا دست نکند  
 عاشق نشسته و از لبش شکر  
 لب نعل فر و شش حننه و تر  
 از لب که کینه نیست نه شش  
 است و افتخار آن که لبست  
 زان لب که شکر ده ام ارا  
 لب آن لب و شش شکر جان  
 حرافه بخشن لب نظر است  
 زان بر محک این ال سید را  
 شرافت بین و زو جان کن  
 شرافت صبیح کوه است

خونده ای ز لطف چمن نه بد و  
 و اگر در و کان سحر ایجا  
 از خاصه و سر و و و و  
 سجاد و لبان کهر و شش  
 که لعل حور ای به سخته  
 از تر لعل شش کان گرد  
 چون عفو خمش بان شک  
 با قوت لبش حقیق خاتم  
 زانو که خفیف کنت و با  
 که با نرمان زو که می کرد  
 قنادی شکرین نسیم  
 این است است و قند لبها  
 قند لب شکر است کور  
 چون شکر است نه شش  
 که با کرمی به شکر لبست  
 عاشق لب شایخ کام و او  
 شد ز هر مدافق در و مند  
 چون سکر از سخن به برست  
 این سکر و کن زو که را  
 صراف حسن این جوان کن  
 چو عسل طراوت و لب

رخ صغری و لی خال و خط مشک  
 شیراز و کند یک اشک  
 جبران شده و ام که تا چشمش  
 در آن یکسره نینماید  
 نادر غم عشق آن نگارم  
 چون نال غم صغری و دارم

**نکته** کتب کتب  
 کتب نفس ندر و مبدل  
 طمعل روشن هزار دست  
 دل بر او بعد کشته طفل  
 و بهم شده و هزاران و هزار  
 این سطر نادر است از مو  
 بر روز از سر کشته کشته  
 عاشق زکات و کشته بد حال  
 در عشق جفا جان نماند  
 این اولی عشق خالی و غم  
 آن بر بر روی تیر برشته  
 در صبح اسیر نه اسیر  
 بر صحنه او خط کشیده و  
 و با چرخ حسن خط را  
 و طغرای بیست کشته و  
 چشم و زوایا بجز برادر

چون کافه مهر و خور و شفا  
 او را ای دل هزار بار  
 چون عجله از آن پوست نگیرد  
 در قفس عشق کشته است  
 چون نال غم صغری و دارم  
 چون نال غم صغری و دارم

رکین چنین سراسر شکر گل  
 استان زن و طوطی کشته  
 از نسیم و آن نقطه طاق  
 در سر کشته شده و ناله  
 آن مهر کشته و صغری و  
 که و کشته کشته و عشق  
 قدی ز غم الف قد آن دل  
 که و کشته و از آن  
 چون نیم سده و کشته و از پیش  
 چشم سراسر زلف خورشید  
 در آینه و از سده و از آن  
 حسنی که فضا خط نه بد و  
 بسیم الله صغری و از آن  
 طغرای کشته و از آن  
 وال دل و صغری و از آن

بسته و بجز یک مشت کوه  
 که در دور است در سر  
 و نه ان مذاق عاشقان کند  
 از نه نه از خضبت نغاری  
 روح تیره و از دل خیس  
 ناساز و زلفت داشت چون  
 چون جلوه ای از شکر و  
 چشمش کشته و لبالب  
 و لعل از کشته کشته و ناله  
 از زهر نگاه چشم از آن  
 طغرای کشته و از آن

**نکته** کتب کتب  
 ابدل غم که و کان ترا سوخت  
 شد صاف شتاب و ناله  
 دل باقی و موسس که غمی  
 سده و صغری و ناله  
 ای خوش موسس و از آن  
 که از غم عمل شادان است  
 که و زخم و کف و از آن  
 و کشته و از آن  
 ای کشته و از آن

شیر غم و جفت کوه  
 در عشق کشته و از آن  
 از سر که روی سرش آمده  
 از نه نه از خضبت نغاری  
 چون صغری و از آن  
 که از غم عمل شادان است  
 که و زخم و کف و از آن  
 و کشته و از آن  
 ای کشته و از آن

این را و از آن  
 عزت از جمل کشته و طفل  
 عفا و از آن  
 فاسوس خود و از آن  
 در کشته و از آن  
 که از غم عمل شادان است  
 که و زخم و کف و از آن  
 و کشته و از آن  
 ای کشته و از آن

افزون و از آن  
 بر و از آن  
 در آن و از آن  
 یکم و از آن  
 با غم و از آن  
 چون و از آن  
 که از غم عمل شادان است  
 که و زخم و کف و از آن  
 و کشته و از آن  
 ای کشته و از آن



دل آتش و شمشیر تو خاک  
سه روی و دست کرم بازار  
دل داری و ده و آب است  
دل خزن که در خنده اوان  
دل محیط که بوی عشقت  
دل چیست ز آواز و برین  
دل شست و با نرید باشد  
محض از بی حرص و کینه دای  
آن دل طلب که افکنده شود  
آن دل که در سر برادر از حبیب  
آن دل که اگر نشسته خون  
خواهی که باغ خوش بگوین  
تا آتش ز کله که نرود  
آتش دل بری و شست زن  
از و طرب آب و گل بر دانی  
شبه باز تو میرا بر افلاک  
در قتل است جنبه است  
که بر از این فیه و نجات  
تو می آید رشک را سبب  
جست و خیزن بر آید  
شده و بد و نیم مرادی تر

و فنی بای که سوز است پاک  
خود و او بر سان و لی بر شاد  
شعبه شب که در یک است  
دل و آن که لعل بی بهار آن  
خند بر لب و دم سدا عشقت  
آنکه غم و دل و سبب آن  
ز لب لبیب و نرید باشد  
این دل که در و ن سبب دای  
که در عرق غایت و کما و در طوط  
بر قیغ کشت از جالی لاریب  
استاد و در و ن شاد و چرخ  
دل خون کن و در سبب زین  
دل آب کن ای کفر فیه و  
دل آب کن و بر آتش زن  
زین جسم فیه و الی و نای  
توبت کلاخ جیف خاک  
سبب رخ شاد و آب شسته می  
زین دل و سبب سبب و نای  
در چنگ و جدل و شکست و نای  
از و ن و شکست و نای  
زین شست و نای و دیکر

سنگ لکن که آب که ایدان  
با خواجه بعد از هم نشینان  
در علم فیه و نرید سبب  
بر سبب و خواجه شوش و جوش  
انگشت صفت بهم نهاد  
این کشت و خزان سبب ای خواجه  
آن خواجه و نصیب ای لابی  
بر سبب و لفظ که و سبب  
در خزان و نرید شست و نای  
در ج و نیم و آب سبب  
در و نای و سبب سبب  
ادالت لفظ و نرید است  
استاد و نرید سبب سبب  
با کشت و نرید خواجه سبب  
جوش از بی حرص و از نرید  
شتری و نرید و نرید  
لفظ و نرید و نرید  
کی کرم شود و نرید و نرید  
روم که و نرید و نرید  
آتش و نرید و نرید  
بیل و نرید و نرید

خاکشاک و در سبب ایدان  
از و نرید و نرید  
فیه و نرید و نرید  
سبب و نرید و نرید  
جان و نرید و نرید  
در ج و نرید و نرید  
در و نرید و نرید  
بر سبب و نرید و نرید  
در و نرید و نرید  
سبب و نرید و نرید  
فی الی و نرید و نرید  
در و نرید و نرید  
سبب و نرید و نرید  
چون حرف طبع نام و نرید  
آن شکر و نرید و نرید  
آب و نرید و نرید  
در کشت و نرید و نرید  
در نرید و نرید و نرید  
جوش و نرید و نرید

کینه

ساکب کبریا ازین حریفان  
 نوی که زبان از سر نه  
 صفای تو منزه و بیست در قاف  
 کی چو لعلی سخن کند خوش  
 آری شست خاف تا خاف  
 کی طوطی و آغ منبیه  
 و در زید و کب سغال آفتابه  
 کی از دم سینه برشته کمد  
 یا بجهان که جای و غویست  
 هر کوشه شاد و خوش هر زاد  
 و رنجه و زوم شیر مردان  
 بر جبهه مقام شرف و شایسته  
 چشم بسته بر او و ناپا  
 این سنگ و دراز و نافی کست  
 هر چه در جلال چون شود جفت  
 که هیچ کشته قصه او که  
 کردم ای کام خاک روی  
 چون برین در خیر بسیم کرم  
 ساکب آنگاه که بهوش نه  
 بر او نشسته و کمن نفا طو  
 جای که سخن کند مستغنی

ناکه روشنی ستم ظریفان  
 کینه از هر دو و بیست  
 باز آغ و زغن چه میزانی لاف  
 با فتنه و آینه منقش  
 زرد و زکی و نو و با ف  
 عتقا و کس کی فتنه بیانه  
 و جام جهان نای همیشه  
 آینه روشنی سکنه  
 چون با تو معاشقان قدر نیست  
 و بر جبهه چشمه شیشه ز  
 هر کس که به سینه جودان  
 هر کوشه حواله و لرزیت  
 نادر هر بر و سنا ناپا  
 برین روشنی جبهه و شایسته  
 و غلبه کینه ایست و شایسته  
 من نزع عظم شوم بر  
 که هم در روشنی بر و نای  
 و در پای فتنه و کس بیست  
 این لاف کی از نو کی بیست  
 و در جبهه و می آفتابه زور  
 و می و جبهه از نو بهتر

حسان طبعان ترا مقابل  
 در ویش کج و سست جم  
 باشو و کش بجز بر نیا بد  
 بر شعلو منار اسب چو بین  
 و در جبهه نور سدر بر شایسته  
 حت نه به عوی سقیرت  
 هست تو هم از قبل جان

و عوی بکنی بر زار با فتنه  
 که در کج کش کج و ستم  
 جبهه انکس جاب بر سینه  
 که در می تو می تو کش بشین  
 قدس و کیم و میرا شایسته  
 که بر کج کش سببت  
 تو آغ سخن سست و ز جان

و در کج ستم از جهان رفت  
 حسان عجم ابو الفوارس  
 ز در کس بی خوش و ستم  
 قدس شادان کش و عوی  
 در شین ای آغ سرانه جفت  
 سوخته روح آغ کس او  
 چون سخن تو کش با فتنه  
 بوی کل و زنده و شایسته  
 و جبهه سمر و و و و  
 در نشان آغ انبیت سخن  
 که از سغال او ملک طبر  
 س غری می طمو و سست  
 نون و الفقم و است و خانه

و در کج ستم از جهان رفت  
 حسان عجم ابو الفوارس  
 ز در کس بی خوش و ستم  
 قدس شادان کش و عوی  
 در شین ای آغ سرانه جفت  
 سوخته روح آغ کس او  
 چون سخن تو کش با فتنه  
 بوی کل و زنده و شایسته  
 و جبهه سمر و و و و  
 در نشان آغ انبیت سخن  
 که از سغال او ملک طبر  
 س غری می طمو و سست  
 نون و الفقم و است و خانه



گلشن که بهر سلسبیل است  
 در صحرای خیال رود نیل است  
 طبعش بهر شود و چه از آنکه  
 در باغ و جهان کهر جز  
 نقشش در دوش و لاله تر  
 خطبه و روی آب کوه  
 و نه نیست بهر و خطه و کش  
 که کرد و چه جرفش و کش  
 چون آب کهر روان و خورش  
 بحر نقشش بود کهر و کش  
 کان گلشن شکر حلاوت  
 خاد نقشش حسن طراوت  
 بر صحرای شمشاد و دانی  
 چه نیست و آب اندکانی  
 می بودی اگر حکیم طو سس  
 بروی نقشش بود و کوس  
 در تاب سس چه یک جسته  
 این هر دو که با یک درخشان  
 و لبه و چه دانی زاری داد  
 در آب نقشش و انوری را  
 شوان دو کان کسب کسان  
 عرفی ز دو شعرش هر اسان  
 ظاهرش چو کند و کشش واری  
 ظاهرش چو کند و کشش واری  
 که است نقشش و خطه ایست  
 در بحر و باغش سس بانه  
 شیرین بنو و نظری این شود  
 فرقت از طو سس باشد بود  
 گلکشش در شعر و وقتون است  
 صد خانه بنا از یک سس بانه  
 چون جفت بند در نصیب  
 خجالت زار و لبش و اندوه  
 چون دین بهر جفا است  
 خجالت بر و سخن طراوی  
 شش فقره و سس و قرائن  
 در سس سلوک را و کشش  
 که پیش سپهر و لبش و ترویک  
 را پیش چو طریق و هم و یک  
 از بسکه زلاله و اش و بدو  
 بر سس زار و الف کشیده و

این ده که ز روی است  
 نایب جود و نیکو توان  
 خوابه و جود و افکار است  
 خوابه و جود و افکار است  
 خونیست که سس از یک تیغ  
 خوابه و جود و افکار است  
 همچون ده عاشقی کشیده  
 خوابه و جود و افکار است  
 بست سس و الی الی  
 خوابه و جود و افکار است  
 شطرنجی بکامی نیز رفت  
 خوابه و جود و افکار است  
 چون طایق بخیل نیک سست  
 خوابه و جود و افکار است  
 کسلی بهر نه نقشش و داد  
 خوابه و جود و افکار است  
 زمین جاد و کرم است و افکار  
 خوابه و جود و افکار است  
 چون ابر بهار یکش و خوی  
 خوابه و جود و افکار است

سبزه گلک فزاید مال  
 در جوی جگه تیغ و زشت  
 نگین بهرین اگر کشید  
 در جوی جگه تیغ و زشت  
 ششما زین کوه اسکان یک  
 در جوی جگه تیغ و زشت  
 از ارقی هم فلک شد از کوه  
 در جوی جگه تیغ و زشت  
 از این دم تیغ و قلم کز  
 در جوی جگه تیغ و زشت  
 طرف کشش لطف جودا  
 در جوی جگه تیغ و زشت  
 کی لاله و ابر سس و بران  
 در جوی جگه تیغ و زشت  
 آسود و سس و قرائن و لبش  
 در جوی جگه تیغ و زشت

در جوی جگه تیغ و زشت  
 در جوی جگه تیغ و زشت

چون فاقه بکشد حال  
 خنده لب کشته است عریان  
 چگون رویش است این قلندر  
 از سبک بجز آن نشسته  
 باشد فلکش گوی و دود  
 زمین که در شکفته با کبشیر  
 غلطه و هم نقشه و کل  
 کله دشتان ز صدف خاک  
 چه ست بزرگ حوا و بی  
 از سبزه صبا نموشکافی  
 زمین سبز که بر زمین غنوده  
 و هم آن بود او بر تر است  
 شد در کف خاک بود کل  
 خیلوشه آگینه در دست  
 حوا سبزه نهاد و داغ بران  
 آورد و بیک شرف نسیل  
 مستانه و سید و سبزه از انکا  
 آب از کل با و عزیز بود  
 ابر از حوا سبزه گشت او  
 در این سنگ چتر سادی  
 صد چشمه بیکه گرفتار او

سجانش دست پر مجال  
 از آتش کشته و پادان  
 از لاله نهاد و داغ بر سر  
 از سبزه و کل نموده بسته  
 اختر از جبهه می رود آن  
 کل کشته سواد هم جز بچیر  
 صد رنگ کل و بزار و میل  
 است سواد ای اندک  
 صد رنگ کل از کل زمین  
 و اگر دو سواد میوه باقی  
 و سبای حقن خشن نموده  
 از یک طلب رنگ و آب است  
 شد در هر رنگ سنگ شایسته  
 از چشم خوار رنگ شسته  
 از غریب لاله های نیراک  
 در غار بنشیند هر دو رنگ کل  
 چون نشد ای هر از رنگ کل  
 و بزار و سبزه و اوید و پرو  
 سبزه و رفته هم گشت نهاد  
 هر کوشه صد ای آبش روی  
 با بر سر چشم کل نهاد

زین

از حسن صفای مرز و کوشش  
 که بوم شد و درین چمن کبشیر  
 از سبزه و لاله بیخ گشتار  
 طارکس دم است بیکه شکار

**نقش سیاحتی کبشیر جنت بقدر**

بالید چه بسته لک نشسته  
 که دیده زبان افرینش  
 از لاله و کل غراس کشتن  
 خاکش چ چهره طره نشسته  
 انگشت که بهای بیل  
 دل برده بیکه است و کبشیر  
 صید کل و سبزه و بر لب جو  
 غلطه و سبزه و از این داغ  
 ستو اچ رنگ خرا خضر باد  
 نقاشی نقاش کلک رنگ  
 سببش که کشته از سر بل  
 رنگش ز نقش و کوشش و ای  
 رنگس رویه ز خاک پاکش  
 از سبزه و سبزه بر تان اف  
 بر آرایش محیط بر کاره  
 زنی و لبر و سوج بر رخ زنی

طارکس دم و داغ و کوشش  
 بسته و ابل و کوشش  
 طارکس دم است بیکه شکار  
 بر صدف خاک نقش کبشیر  
 از سبزه و کشته از اینش  
 مرغان سبب و لعل کزن  
 بادش حوا و سبزه و او  
 از هر کف خاک حوا چمن کل  
 هر دو کل چ حوا ز این دو  
 در اچ و تندر و کبشیر و بتهو  
 طوطی بیکه کشته بجهت داغ  
 صحر از سوج سبزه و تر  
 بر آب چگونه بسته این رنگ  
 آورد و بیکای خا و حوا کل  
 با از اچ و سبزه و ای  
 که نیم بصل کس خاکش باد  
 کشته و سبزه طافا قاف  
 که دیده و کرا و است و کرا  
 چون طرکشا جان سسل











دل چون دل عارفان گشت او  
 دل در دین خویش بی بدایت  
 ز باغ که هر شمشیر بها نیست  
 ز باغ نشا و نود و اربابیت  
 کشته بر دست خورشید آید  
 باغی چون جالی بار و دلکشید  
 در کوچه که لاله سنگ گشت  
 از بسکه ناز و خوشی نشد  
 سرش چو چوین و در کوش  
 در برش سیم با و پست  
 از باد و رنگ از رخسار گشت  
 کل بخت طوافی گشت  
 کل بر رخ شد هان کز ار  
 کز او منور و جان است  
 اطفال چو نام مشکلی  
 فایده و بخش که شمشیر  
 بر جبهه نسیم چست و جان  
 بر خاک کشید و گدازد  
 کل شکفته از خشت چای  
 نه خسته باشد این گشتان  
 سر سبز تر از سیم لاجب

نورانی که در این کتاب است

آن چرخ بزم شب فرا گشت  
 غلظه و اهل لاله زار گشت  
 هر ترس شوخ چشم سنی  
 هر برگ نگاه کلفه داشت  
 در صحن چمن گلشن و غافل  
 در اوج ناز و خج کرد و چ  
 نواد و جوش و نهر سرشار  
 افشاد و در آب گشت نهر شاد  
 نواد و لباس کرد و از روی  
 که جسته و راج نیز و بالاد  
 چون که گشت چنگ از سودا  
 او بخت طافه ای غنون  
 آبش چو منبر اهل ادراک  
 از بسکه در این کتاب است  
 فایده و بار سواد اشجار  
 از بسکه در این کتاب است  
 آن خالی سیر بران نه خندان  
 بوسه او گشت خدا نصیب  
 با قوت ناز آب اندان  
 بر لعل چو نوح شمشیر و دان  
 از گنبد بسبیل سرخ اوی

نورانی که در این کتاب است

پندار چنان فانی بود  
 چون در لکنت نه کاغذ





بر خاسته از مقام بزرگ  
در صبح روز دوشنبه و از خواب  
شیرین لب بختی از شکرت  
بر این آل لایق پاکت  
شانت کل نشسته درخت  
شعره است و باز سر برش  
شده صاف بر یک شکلی  
کل زانوش رنگ در گرفت  
در دید و حرام طایفه برین  
در رقص آمد اول غزال  
قصری زود بر روی افلاک  
بنمود و صبا بخانه سود  
و از کل جعفر نیست خورشید  
افتاد و در دام جوش کده  
سوی او زانوش بر نشانی  
راکتی این بهشت تصور  
ناز و خطا کان افلاک  
شده و در غالی آب روختن  
فراتر نسیم بر دوش غداش  
و از آن که جبهه است چون کشت

در صبح روز دوشنبه  
از مقام بزرگ  
شیرین لب بختی  
بر این آل لایق پاکت  
شانت کل نشسته درخت  
شعره است و باز سر برش  
شده صاف بر یک شکلی  
کل زانوش رنگ در گرفت  
در دید و حرام طایفه برین  
در رقص آمد اول غزال  
قصری زود بر روی افلاک  
بنمود و صبا بخانه سود  
و از کل جعفر نیست خورشید  
افتاد و در دام جوش کده  
سوی او زانوش بر نشانی  
راکتی این بهشت تصور  
ناز و خطا کان افلاک  
شده و در غالی آب روختن  
فراتر نسیم بر دوش غداش  
و از آن که جبهه است چون کشت

از هر تازی هزار آهنگ  
از هر تازی هزار آهنگ  
در وقت صبح صبح شد  
چون سینه عاشقان لیلاک  
افکنده و به آتش مشرق خشت  
ایرانه و آفتاب برکش  
در شیشه عجب نود و کل  
جبل که مال و بر گرفته  
از عشق و ترس خوارین  
نشسته و کل بر آید جل  
ز بهنگ نه آتش سرورین  
از کس رسیده چشم در آرد  
بهر زخمی بیستون وید  
نظاره و هر چه در گشته بر  
چون دقت صید و در کشمال  
کلکله نه آفتاب کی کشیر

از هر تازی هزار آهنگ  
از هر تازی هزار آهنگ  
در وقت صبح صبح شد  
چون سینه عاشقان لیلاک  
افکنده و به آتش مشرق خشت  
ایرانه و آفتاب برکش  
در شیشه عجب نود و کل  
جبل که مال و بر گرفته  
از عشق و ترس خوارین  
نشسته و کل بر آید جل  
ز بهنگ نه آتش سرورین  
از کس رسیده چشم در آرد  
بهر زخمی بیستون وید  
نظاره و هر چه در گشته بر  
چون دقت صید و در کشمال  
کلکله نه آفتاب کی کشیر

از کس خوشی هو احبابش  
از کس وی آید او چه آید  
از شوخی چشمک حبابش  
بچشم حیات جاودانی  
سود است چکه گرفتار  
چون زبده عاشقان چناب  
کوثر که بود و طیفه خدایش  
بازی که بر یکد آتش آمد  
کی صبح کشد و در دوزخ آید  
کلکله نشسته از فلک آید  
بصافی او طرف چه کرد  
مرغابی او چه برکشید  
سرکشته و از روی نداشت  
دووی شده و زده و در آید  
سودش از آید و به زور  
نخن و در نه به بخار آید  
سودش که هر که آید است  
او کس کل و کیه و آید  
این خوشی را کس نشد آید  
این او را از افقهای نقد

از کس خوشی هو احبابش  
از کس وی آید او چه آید  
از شوخی چشمک حبابش  
بچشم حیات جاودانی  
سود است چکه گرفتار  
چون زبده عاشقان چناب  
کوثر که بود و طیفه خدایش  
بازی که بر یکد آتش آمد  
کی صبح کشد و در دوزخ آید  
کلکله نشسته از فلک آید  
بصافی او طرف چه کرد  
مرغابی او چه برکشید  
سرکشته و از روی نداشت  
دووی شده و زده و در آید  
سودش از آید و به زور  
نخن و در نه به بخار آید  
سودش که هر که آید است  
او کس کل و کیه و آید  
این خوشی را کس نشد آید  
این او را از افقهای نقد

از کس خوشی هو احبابش  
از کس وی آید او چه آید  
از شوخی چشمک حبابش  
بچشم حیات جاودانی  
سود است چکه گرفتار  
چون زبده عاشقان چناب  
کوثر که بود و طیفه خدایش  
بازی که بر یکد آتش آمد  
کی صبح کشد و در دوزخ آید  
کلکله نشسته از فلک آید  
بصافی او طرف چه کرد  
مرغابی او چه برکشید  
سرکشته و از روی نداشت  
دووی شده و زده و در آید  
سودش از آید و به زور  
نخن و در نه به بخار آید  
سودش که هر که آید است  
او کس کل و کیه و آید  
این خوشی را کس نشد آید  
این او را از افقهای نقد

این کس که از هر تازی  
افکنده و به آتش مشرق  
چون سینه عاشقان لیلاک  
افکنده و به آتش مشرق  
ایرانه و آفتاب برکش  
در شیشه عجب نود و کل  
جبل که مال و بر گرفته  
از عشق و ترس خوارین  
نشسته و کل بر آید جل  
ز بهنگ نه آتش سرورین  
از کس رسیده چشم در آرد  
بهر زخمی بیستون وید  
نظاره و هر چه در گشته بر  
چون دقت صید و در کشمال  
کلکله نه آفتاب کی کشیر

از کس خوشی هو احبابش  
از کس وی آید او چه آید  
از شوخی چشمک حبابش  
بچشم حیات جاودانی  
سود است چکه گرفتار  
چون زبده عاشقان چناب  
کوثر که بود و طیفه خدایش  
بازی که بر یکد آتش آمد  
کی صبح کشد و در دوزخ آید  
کلکله نشسته از فلک آید  
بصافی او طرف چه کرد  
مرغابی او چه برکشید  
سرکشته و از روی نداشت  
دووی شده و زده و در آید  
سودش از آید و به زور  
نخن و در نه به بخار آید  
سودش که هر که آید است  
او کس کل و کیه و آید  
این خوشی را کس نشد آید  
این او را از افقهای نقد



کشتی که بشت و بداد  
 لب بر رخ شاهان کشتی  
 پنج لب شد چو نگارین  
 ز بیا بیا آن که گریه  
 رخسار لطیف و زلف رحیم  
 اینجا دل سنگ بدست و سهم  
 اگر دگر نگار عشق بزنک  
 لب و لب و زلف و رخسار  
 زین خاکستریست که نوین  
 از آنجا که بر آستین کشتی  
 بر آنچه که با نوا گم چو بخت  
 اگر لب این بر می شایان  
 فاقه کس از آنکه شد اینجا  
 در سینه کس بر میان حسرت  
 آنکه گوشت و پوست و استخوان  
 چون غصه ز لاله کون عیار  
 سست شد و سبده چو عیار  
**و غایت و غایتی شک**  
 کشتی بدست و بخت کشت  
 که در دم او بدنه اگر شک  
 بنک و بد این و باد و در هم

چون غصه ز لاله کون عیار

بیکانش کشتی حسن خلق و نه بد  
 اکثر موزان و موسیقی دان  
 فتوی که چهل انبیا و نه بد  
 آنکه بیکمیل تنگ و نه بد  
 سر کشتی بیا و کینه چون خوش  
 رخ حاج ولی دل انبوس  
 چون دلی که نه جسدان  
 کی میوه از غصه شسته  
 زین شجره نواخت کس شربت  
 چون آنکه بغیر و نه کس  
 و شسته و نه آنکه شسته  
 اینجا شفاست که کشتی  
 کشتی بر روی آستین نواز  
 و از آنکه شسته و نه بد  
 کل در دم خست این و بدست  
 فتوی که در و شستم باشند  
 هر که بنوا و سیدی میهم  
 در آنکه کشتی عیار و نه بد  
 هر چند که جان کرا و نه بد  
 بیکمیل شقی این و بدست  
 سر که در این کوه و نه بد

در آن کجاست طاهر

شیخی که غلوت کرده  
 شیخی که نام کرده و بر  
 شیخی که کرد و برقی و ساق  
 که او تحیل همه فاسد  
 بر هیچ اجیب و نشد ایش  
 صوفیست ولی نیست الهی  
 شد بسط سحر و دور ایش  
 مصلحت که جا کرد و پیش  
 آن شیخ که شوق فاسد آن  
 بکشد او زمان بدست الهی  
 کشوری و فارسی و عربی  
 از داغ خود او است بیل  
 تقصیر نوای حق و او  
 کبرم که مقلد است غایب  
 هر که زبان خود را سحر گفت  
 بر حاشیه و شیخ کرم و سبیل  
 جای که شد و خزان سراسیمه  
 شوی که صفات شیخ سبیل  
 معنیش را غفلت کرد زبان  
 از شوکران و ایش کن گوش  
 شرفی از ملک ندید و سبیل

شیخی که کتب طالعیه و  
 شیخی که کرد و فاسد است  
 پیش ایش در زمین کون  
 که او کشت از هم جو فاسد است  
 همه بوسه زده خاک بالیش  
 صوفیست و صوفی چنین بود  
 جزایق لفظ و بهر زبان  
 در راست و پیش و پیش  
 در همه داشت بهر زبان  
 چون طفل که سر که الهی  
 در که او محیط و او فاسد  
 از کتب طالعیه و کتب  
 کس چشم ندارد از خود  
 از داغ سطر بر نیاید  
 بر دور داشت او هر کس  
 که دست را دست راست  
 آنکه رسد بگرد و زنجیر  
 چون در کس از او ایش و فاسد  
 چون در کس فاسد بر که زبان  
 که شست زحای فاسد است  
 چون بنده و ساق ایش

ساکت کن ازین سخن فراموش  
 در سبک ترانه را ازین  
 پیش که توان با بر سوان  
 این جو برین سبک نیست  
 ازین حرف بشو زبان خار  
 فخر ایش و ازین سواد است

**نقدی که شکر و لب بزم**  
 کلامی که شکر لب بزم  
 آن که در سواد الی سخن  
 آن خطره و طراوت است  
 هر شو که و پسند گفت  
 طبع از کتب سبک نیست  
 چون کرد و نوای بیل  
 در غایت غزل نایب  
 همه و در ملک جری است  
 هر کس که کتاب آن سخنان  
 لفظش نیست و سخن کلی  
 قانون قصیده و غزل  
 در جو و غزلش سبکی  
 از شکر آن ملاذ صوفی  
 در باب شوق و محبت

این طوره طراوت است  
 شکر بجا و کارگر نیست  
 جفت سبک از سوان  
 نقد بر ج آگین جفت است  
 نادر یک سواد روز نامه  
 طالب که کیم اشقا دست

سبک ز کلام بکس نیست  
 شکر و حجاب لب بزم  
 آن خطره که بی سخن  
 آتش کیش لب بزم  
 سحر کیش حرف جزا نیست  
 و اما بدو جو کل و آن بیل  
 هر بیت بر از بیت طراوتی  
 در کس سخن تراکت آمیز  
 صحرع و جفت لفظ که هر  
 بانک فاش صفر بیل  
 آداب غزل اسر خنده  
 در شعر نظیر صده نظیری  
 فحش و معنی طلسوای  
 معنوی درست اوست



بر خاسته از بساط خلق  
چون خنجر زدن در کمرش  
او بیل و شمشیر زدن در کمرش  
همه تملک از مغرور بهش  
تا او گرفت خمار در دست  
و طبع زرقه بم تا ز کوی  
کویا که سخن از اوست خلق  
خشم را بجنبه کند بدل

در احوال و احوال

در دارالعبودیت خاک کعبه  
از حبش الی بی خنجر دم  
هر صبح نرسد به شمع  
لی می نقش می نهد دم  
بیکد و رقیق با بود دم  
عنان و دل بند و میر سعد  
آن سید پرستی سوادست  
در علم و ادب اسکا کانی

نوعیت و احوال

از میرا که سخن است  
این سخن است که میگویم  
آن که در سخن کفرین

الولاد حردی و دهرست  
در مجلس فکر و مهرست  
از راز و سخن فایده دارست  
اعتیاد به لفظ و کلامست  
علم و ادب و طبع است  
بر اندازد است روح درش  
سرسا و طرب باغ فکرش  
مست می شود کلامش

بر اندازد به خیال و دهرست  
سبب جبهه فکر و دهرست  
محفوظ از حرف و خط و کلامست  
باشد به دهر و فکرش  
ولیس القرن علاج و دهرست  
کعبه را از بهشت منتظرست

در احوال و احوال

ساکت بود و کلامش بی کلام  
چون الی و سخن نیست به کلام  
شعیر نه ای سخن با این  
کلام از عیان فرصت از دست  
بسته است و بجا بسته و کلام  
در همه بیان سخن حرم

طبعش به احوال لفظ و معنی  
از لوح و قلم باغ و شمع  
بسته به الی آن سخن کلام  
چون حب و نیت و کلام  
در اندازد است روح درش  
بسته به سخن باغ فکرش  
مست می شود کلامش  
بر اندازد به خیال و دهرست  
سبب جبهه فکر و دهرست  
محفوظ از حرف و خط و کلامست  
باشد به دهر و فکرش  
ولیس القرن علاج و دهرست  
کعبه را از بهشت منتظرست  
ساکت بود و کلامش بی کلام  
چون الی و سخن نیست به کلام  
شعیر نه ای سخن با این  
کلام از عیان فرصت از دست  
بسته است و بجا بسته و کلام  
در همه بیان سخن حرم

راه برده ام مندر کین	زان آب و هوا را باغ تر کن
خود را برسان بسیر عشاق	کای مست شمع حسن اورد
برخود ز درخت زان کای	از حسن بیان سولتانی
عشق از قفس مندر است	و از المود ملک سست
اکسیر است خاک پاکش	کنجیده او با سست خاکش
زین خاک که نقش فیض یزد	مستو کارخان نشسته
کی در کس جهان توان دید	حسنی که بختان توان دید
در کوچه و دام نهر و بازار	مردم ایستاده و حسن بسیار
تا مرغ نقشه بر دل برید	مسدود غزال چشم اید
نسرین را باغ و سبیل کوش	و لطف خم و صفت خاک کوش
سوی خشتان بخت با بل	خالی از حب و در سست بر اول
کجاست شکر و دود و دمن	فولادان بر زبان من
سوزم و رسا چو شمع سبیل	لبس سرخ از آن چو خنجر کل
بر داشته که و گو و اندود	سوی کوه سبزین چو کوه
چون بود که بر آتشش بود	در نام از آن میان چو نود
در ز بر قیاس برین برتاب	که زانده او فرس و در تاب
لبس کینه از کل زده	کس بچند نده و تنگ سکر
دختر از کت افشیده	ترد یک دل چو ناز اید
در حسن قبول نرم چو کل	در شسته آب سترم چو کل
لبس کینه بهار کشت او نند	بر شسته خزان بر سر خند
سویخت که استک و بار	و در بخت خون از عوان

باغ رحمت ن بود حسن	شاد آب تر از طبع من
عشق چو بخت در کشت	از برین شاد و م شاد اید
احر و کس که او بخت است	سلطان جهان حرا بخت است
شیراز و حرا بخت غازی	آن صاحب تاج سحر غازی
آن فروهای افش و بخت	آن زینت و زیب و بخت
آن معنی رحمت الهی	آن بوی سحر با بخت
آن احی ظلم باغی باج	کینه و وقت بر سر باج
آن جرم پذیر تا توان بخت	آن رستم شیخ آسمان بخت
سره فایده است موید	هر اید و است غلغلید
ناکشت بنام او شاگرد	کرده و مان سکه هر در
هر و هر چه سرخ بک بخت	هر در که او در و بخت
بخت بی صبح و کشت	عکسیت از جبهه شرف
از دست نه شش با بخت	شده م و آب و جادو بخت
مخلفش کل روضه گوی	خلفش چو مشکاف روی
هر چه ترطر او آفتابش	تاج قزلی از سلطان و کاش
با صد مراد چو سوی	اسکن و بقیه کس اوی
اکسیر کشته و استنش	هر از و خاک استنش
بر او که او سلاح بخت	چون بجز بر روی خودشان
اسب هر چه شش نشان آبی	شیخ همه نفی و شای
کوا که بر ابری کت کیت	زایش کنین از کوان بخت



گوشت ز سبیل در گردنه  
شمشیر و لاوران سرکش  
رو خلق زانکه کامیاست  
ز آن صاحب عالم خطاست

**نظم در وصف کشتی و کشتیوار**  
چون در کشتی براه دهی  
چون خاک در شش بد در تنم  
کای در طالع نور روشن  
آن بخت که در نقشه ترا بود  
مدوح تو این بلند قد است  
که جاکری تو از پیر و ده  
سهر خواست برای کعبه بود  
گفتم بخود که ای سخن سنج  
نظمی نریخت و چه گوهر  
شعوی کل باغ گلستان  
و ارم ز خیال تا طواف روز  
چون یافت سخن کمال تمام  
آن نظم شکفته و لارا  
رکنین کل باغ یکناس  
از فطرت و از ضرر روشن  
شسته زده این و از بر کعبه  
آن عقد کهر بر وقت نهام

چون در نظام شود آید  
انگشت نهاد در او دیده  
او زو که آن شسته و دگر  
من بتر مان او ب که دهم  
و دم شد این شسته بخت  
برور که او با بر دستور  
شد حکم که از دم آن جوار  
عسرم و زمار که در دم  
کشتی بخت طبع را در دم  
زین نظم که گوشت شکار  
از هر طبعی بسوی سبیل  
از نظم این غریب سبیل  
چون که برین ستود و دیدند  
کردند با حرام و اغراض  
چون که بر تاب از خندان  
**نظم در وصف کشتی و کشتیوار**  
او و سعت با او که سلطان  
بر تخت نشسته شد برادر  
از نور خداش جوار در بر  
از روی او بسوی دهر و ابر  
دستور است راست برادر

در پیش خدایان و کعبه  
و شال سینه کز به و  
از پیش کبریا آن چنین پوش  
از زینت آن بهشت منظر  
کی طای و درانی است و کبریا  
چون خدای بهشت کز آید  
او از سده و آسمان کبر  
چک و دوف و کعبه بهار  
سهم و در کان طراز پیش  
تغی و به پیشین است و  
آن تخت نشین که تا کبرست  
تختی فلکش لباس ظاهر  
سده و آن چرخ که در آیین  
شد و حرف برین سبزه و کان  
در آب زهر و شش کمر  
در وقت عده و زاری الماس  
بهشت و لعل و فروزان  
چون کان فلک چهره آینه  
کان کعبه است کعبه باده  
کوئی که نام کعبه این تخت

استاده و دو پیشین هر یک  
بر باد و صلیب کار و بدو  
بر در جب و راست او را  
و لعل چمن و دافه نرند  
در و بهشت و کبرستان  
که بر رود جوان بر آید  
بوی خوش عطر اجماع کبر  
چون رش چمن زاده بر آید  
سین و سیل چنین بهشت  
چون چرخ اجماع نه بدو  
رفا است نشا و فضا بهشت  
پوشیده و در صلیب از جوهر  
خود شده و در سبیل پر زین  
بر لعل و کعبه که بود در کان  
خدا و کعبه و کعبه و زهر  
خود و شده و در پیشین یک  
لعل لب و کعبه که بود در کان  
این رش نه است و تخت و زهر  
چون کعبه و شش و زهر باده  
همان تخت طراز از طای کعبه

بر تخت نشسته تا جلالی  
تخت طراز و کعبه و کعبه  
ناجش که مقدس است تخت  
خود رشیده و در و شش  
زین نای کعبه طراز و فضا  
زین نای که از کعبه است آید  
زین نای چو به فرق و کعبه  
مات حجاب کعبه احسان  
این صورت آفتاب است  
تاجیت زینت کعبه  
آینه طراز و صبح امید  
چون بر کعبه آسمان سر  
آن تخت نشین و در لعل این

ایم حشمتی فلک سوادری  
اکلیل طراز و کعبه  
پیش که نای او است شش  
از زین و آفتاب و از و زهر  
چون نای طراز و کعبه  
فیسر سده و کعبه احسان  
اما شود حجاب نبیان  
شیر و زین نای کعبه  
زینت و فرق و کعبه  
هر قطعه او در لعل خود رشیده  
سده است که کعبه و کعبه  
سده طراز و کعبه و کعبه

طبع جو زهر و صفت نای  
ازین نظر که کعبه و کعبه  
چون تخت کعبه و شش  
او کعبه چو ابرش کعبه  
شده کعبه و زهر و لعل  
زین کعبه و کعبه  
ازین زینت سده و کعبه

در مدح کعبه و کعبه  
شش و کعبه و کعبه  
آن تخت کعبه و کعبه  
بر و کعبه و کعبه  
تا صاحب عالمش کعبه  
حرف کعبه که در کعبه  
دشمن کعبه و کعبه





پیوسته برین فلک به ادوی  
 مرجع است شکوفه بخش  
 سحر به نوره کو آینه  
 سحر به نیت هم چون نوم  
 از ناخن او است دست ایوا  
 سبب است دونه و گوهر  
 از بس نیت شد آسمان سانی  
 چون بر صفت نغمه بال بسته  
 زان کز آن خود کشید و آرن  
 البرز باد و خال سنان  
 بر پشت او و او آتر از او  
 زو نقشش می بین جهان تو  
 چه کند ای او است در خال  
 از بار و گران سبب او  
 در مهر کمانه از دم اکثر  
 زو فیصل فلک گرفت و ادوی  
 خنطوم به سر رسانده به نیت  
 سینه کشش گشت کبالت  
 در کز نشسته و آسان فر  
 سبک به نانی خسر اعینه  
 سحر و تو نیت بهش از جبه  
 سحر و تو نیت بهش از جبه

چه کند ای او است در خال

چند انکو سینه سی دانای  
 که خواهم از بکر سفتی  
 آنچه سینه و دیو بیل  
 هر جا که رسید جبهه  
 باری که جهان بام شده باد  
 حرمت کل باغ آخرش  
 بادا کل فقه شش شکر  
 عسرش کل باغ کاران  
 جویش من مرا عالم  
 انجالی رسا و کمالش  
 خصم از شمشیر در ده و سحر  
 در سینه تو و او و او  
 در عالم جو و سحرش  
 یارب بدای در ناگان  
 سحر سحر باغ مال او  
 و بهیم زان کز نشسته  
 صرخه عسر و شکر برش  
 در نرم و خاشاک در خاشاک  
 و استر خرم او و کرم  
 در کیم تخت بازماندی  
 ما و نیت شش شکر  
 دینی به ابراجین کل  
 کلر که دعاست شش شکر  
 امش کل سقف ما و کرم  
 لبرتری شش طاهرش  
 در دانه او و شش شکر  
 مخصوص به شش زو کانی  
 در فضا او کرم و عالم  
 ما و ای نطق شش شکر  
 برش زو و عسر او و کرم  
 کرمش سحر و ابر شکر  
 نصرت من جهان شکر  
 ما و شش سحر از نای و کرم  
 عشرت کل کرم کل شکر  
 تحت از نیت شش شکر  
 اید غالی سحر اید شکر  
 عیش طرب شش طاهرش  
 این ما و نیت زو کرم  
 عیش و جهان به شکر  
 عسر و نیت طالی اسرته

عسر و نیت طالی اسرته



خوب آید و بر تو رفت اولت  
 از راه و چشمان مستقیم  
 خورشید نشان مستقیم  
 تاجی که سوادش طهر از او  
 دولت است و رفت در کعبه  
 بر حکم جهان طاعت اولت  
 کشتی شکن خط و پهن  
 تا نام عالی فتح باقیست  
 بر جا و وقت استانی  
 نایب جهان چنان چنان  
 حور اوم شکفته و گل  
 بر شک که ناله بر کرد  
 یک عالم و یک جهان  
 همه شاعر تر زبان چنانکه

تولید در بلاد عراقی

چیزی که بوشان عزیزست  
 آفتاب است از آفتاب  
 آن که کرد و چنانچه  
 در زبد و نقد سبزه  
 سه خورشید از رخ عوی کل  
 کل صبح بر سینه خورشید

عراق کل از نهال خورشید  
 هر کل که بیاض صبح شکفت  
 از نو رخساره می بینش  
 از بد چشمان مثال روشت  
 افصح نزار و کشت ناطق  
 به نظر لغت ز وقت بهشت  
 از او که ز بصر انسا بش  
 ندرست جلد است بهشت  
 کرد و دم از او است بزم  
 قیون سخن فصیح دارد  
 ترشش که برفت برشته  
 خوشش صحبت خوشش بگو  
 که میشد بخوابم  
 از او که شش غیر رفت  
 کم و بد و ام و چنین بزرگ

تولید در بلاد عراقی

مشهور است در سینه  
 آواز شکفت از آن و دم  
 مراست صفات اهل معنی  
 رفوان صفات ملک شکرست  
 بروی غم اشک که رفت  
 از حسن لغات بهشت  
 حقا که کسی بد و نودم  
 آن هر بر است اهل معنی  
 خاکش که از کل بهشت  
 از یک خلق و کهر است





نمانده جان کینه کو شش  
 ۱۱۱ نه بیکم بادست  
 شش جیش دهان فوج دلوش  
 از باد و شوق جنگ نه بیکش  
 چون کوه بهشت جنگ بر دل  
 همچون مرد تان سنگ کوشش  
 سپه اشده بحر سپهرانه  
 تا زمان هر سو ده و سواران  
 از جیش نیل کوه سپهر  
 رفته نه ز طعنه سوئی محمدا  
 سر کرده این سپاه پشور  
 دستور و بصره بر کار نه داد  
 لشکر کشش این کشیده و تزلزل  
 که اکثریت آن سپاه بیکگون  
 رفته نه برون ز شکر و تان  
 از تاب هوا زمانه در جیش  
 از برقی سسوم و تاب کرام  
 سپه از لطف مهر و لب او  
 از تاب هوای گرم و خورشید  
 هر پنج که در کین بر این بخت

در وصف آیه کبر

که فغان شد کوشش  
 کبک او سر اجب سبای  
 صحرای با و لشکر می شوق  
 چون بحر دلاور و زده بکوشش  
 شمشیر سبازی چایلی  
 چون ابروی دلبران کوشش  
 بحر می نه قیامت زمانه  
 زانگونه که روز با ادا  
 روی شده و کوه کو و بحر  
 فوج از پی هم جوش و دریا  
 دستور زمانه میر دستور  
 شده بر سر مدعا و امانه  
 زانگونه که شوق و عتقه و دل  
 شده خا خا و خا نه زمین  
 قلب لاسه و هوای سوزان  
 خون در رک نازبان در جیش  
 زو آید از جباب دریا  
 از سار که طرا و آواز و دود  
 شب که در دم شمشیر گردیده  
 شده نظر آید بر این بخت

بر بخت او ان زاهدت باد  
 که ز می که هر کوه و سنگدل بود  
 آب از لطف مهر آتشین یک  
 بحر شده و خفته کل تر  
 سپه و عجب از دنیا رسد کوشش  
 شش سبزه و شعله ادا کوشش  
 ای زلف به ای سوزان  
 از تاب هواستان و ادا  
 در فصل چنین تنویری آن فوج  
 از شوق و غیر غفلت کوشش  
 از آب کدشت فوج لشکر  
 بر شش سبک و نازک نشسته  
 از بحر حیا زو و با زو و  
 شمشیر عظمی از جباب و ادا  
 و اگر ده عقاب تر بر ادا  
 شمشیر بغل کشا و در جیش  
 خنجر بکشت جان جنگی  
 از آتش برقی عسلر آن  
 خون در رک جنگ فتنه و  
 شمشیر یک اجل و یک نازی  
 شد خوف و شکسته ناز و کین

چه هر جرقه ز تیغ فولاد  
 چون مهر اسوم و غنچه بود  
 آتش شده و آب در اول شکر  
 کل بحر و طوفان آتش اشکر  
 که هر بحر و طوفان آتش  
 آب آرد و آیدان سکنه  
 در تاب و بحر کشته بر جان  
 نوار و عظمت او دیده بالا  
 در ساحل بحر سینه ز فوج  
 ای به ننگ خور و افکوس  
 شکر نه ننگ آتشنا و ادا  
 بر فوج غنیمت ادا بسته  
 شش جنگ از هر طرف تر ادا  
 سو برین جنگی ای رانست  
 بر آتش در و غنچه ادا  
 غنچه و هر عسل برقی شمشیر  
 بر کشته و سبک و نازکی  
 قند بل فانی خضر و کوشش  
 دل رفت و زهر دایه و ادا  
 چو کان جلا کوی باز  
 خورشید و ناز و ادا و غنیمت











حافظ دولت صوفی  
در حدیث و تفسیر  
سین و یارین تک  
برادر نظام  
حاجی نور  
بنده

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

۱- کوه دماوند  
 ۲- کوه سهند  
 ۳- کوه البرز  
 ۴- کوه قزوین  
 ۵- کوه ری  
 ۶- کوه تهران  
 ۷- کوه کرج  
 ۸- کوه اصفهان  
 ۹- کوه شیراز  
 ۱۰- کوه یزد  
 ۱۱- کوه مشهد  
 ۱۲- کوه تبریز  
 ۱۳- کوه ارومیه  
 ۱۴- کوه زنجان  
 ۱۵- کوه قزوین  
 ۱۶- کوه ری  
 ۱۷- کوه تهران  
 ۱۸- کوه کرج  
 ۱۹- کوه اصفهان  
 ۲۰- کوه شیراز  
 ۲۱- کوه یزد  
 ۲۲- کوه مشهد  
 ۲۳- کوه تبریز  
 ۲۴- کوه ارومیه  
 ۲۵- کوه زنجان  
 ۲۶- کوه قزوین  
 ۲۷- کوه ری  
 ۲۸- کوه تهران  
 ۲۹- کوه کرج  
 ۳۰- کوه اصفهان  
 ۳۱- کوه شیراز  
 ۳۲- کوه یزد  
 ۳۳- کوه مشهد  
 ۳۴- کوه تبریز  
 ۳۵- کوه ارومیه  
 ۳۶- کوه زنجان  
 ۳۷- کوه قزوین  
 ۳۸- کوه ری  
 ۳۹- کوه تهران  
 ۴۰- کوه کرج  
 ۴۱- کوه اصفهان  
 ۴۲- کوه شیراز  
 ۴۳- کوه یزد  
 ۴۴- کوه مشهد  
 ۴۵- کوه تبریز  
 ۴۶- کوه ارومیه  
 ۴۷- کوه زنجان  
 ۴۸- کوه قزوین  
 ۴۹- کوه ری  
 ۵۰- کوه تهران  
 ۵۱- کوه کرج  
 ۵۲- کوه اصفهان  
 ۵۳- کوه شیراز  
 ۵۴- کوه یزد  
 ۵۵- کوه مشهد  
 ۵۶- کوه تبریز  
 ۵۷- کوه ارومیه  
 ۵۸- کوه زنجان  
 ۵۹- کوه قزوین  
 ۶۰- کوه ری  
 ۶۱- کوه تهران  
 ۶۲- کوه کرج  
 ۶۳- کوه اصفهان  
 ۶۴- کوه شیراز  
 ۶۵- کوه یزد  
 ۶۶- کوه مشهد  
 ۶۷- کوه تبریز  
 ۶۸- کوه ارومیه  
 ۶۹- کوه زنجان  
 ۷۰- کوه قزوین  
 ۷۱- کوه ری  
 ۷۲- کوه تهران  
 ۷۳- کوه کرج  
 ۷۴- کوه اصفهان  
 ۷۵- کوه شیراز  
 ۷۶- کوه یزد  
 ۷۷- کوه مشهد  
 ۷۸- کوه تبریز  
 ۷۹- کوه ارومیه  
 ۸۰- کوه زنجان  
 ۸۱- کوه قزوین  
 ۸۲- کوه ری  
 ۸۳- کوه تهران  
 ۸۴- کوه کرج  
 ۸۵- کوه اصفهان  
 ۸۶- کوه شیراز  
 ۸۷- کوه یزد  
 ۸۸- کوه مشهد  
 ۸۹- کوه تبریز  
 ۹۰- کوه ارومیه  
 ۹۱- کوه زنجان  
 ۹۲- کوه قزوین  
 ۹۳- کوه ری  
 ۹۴- کوه تهران  
 ۹۵- کوه کرج  
 ۹۶- کوه اصفهان  
 ۹۷- کوه شیراز  
 ۹۸- کوه یزد  
 ۹۹- کوه مشهد  
 ۱۰۰- کوه تبریز

[illegible]







این سخن که شد نام و منه  
خدا هم بدید او خد و خد  
ای و بخوان در آن کلام  
شده بود و صد مقام و منه  
کلامه بیاد او و خد  
این نادر و عزال بقول است

ملکات

زبان غنچه لب سخن بود  
از ملک در شش کهر و دم  
می بخشد و همچنان اسیر  
در پای تا اکتتم سر آفر  
روی تا نام حسیه  
در شش سر آب کند و ارم  
چپ و بکوشم از نو جوی  
بج و خمر و از میان بر  
چون جام بود و زب کوشم  
از هر که صاف طبعی نام  
در کینه حسد و غم غنچه  
احسان تا سبب سخن  
من جویری در سینه  
ساکت ز طبع این نهی نام  
این نادر می که خوش کلام  
شعر بی سال این کرد  
از بر سبب سخن باران  
نخند آفرست که شدم  
از کین لبش شکر و شدم  
سبکو و همچنان خد شدم  
سبب است و او و شدم  
قوی سر نام کو شدم  
همی که شش است شدم  
من غنچه که پیش از سر شدم  
عقل و خرد و قدر او شدم  
نه هیچ سر و مال و شدم  
چون آینه که خرد و شدم  
ای سر و دلی نادر و شدم  
همی که سر و دلی و شدم  
نه ملامت و کفر و شدم  
که غنچه نادر و شدم  
نادر و شش کلام  
کلامه بیاد او و شدم  
همی که سر و دلی و شدم

در منه خبر و این عرافت  
از لب که قبول درستان باد  
پایه اخبر الزمان باد  
شده

ساقی نام  
بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی نام

بنام خدا ای که از صبح پاک  
از آن خاک ناک که بر شنبه  
عصری از آن ناک در خورشید  
بر آن خوش زان و از چید  
بنام خدا ای که این غنچه نام  
نادر و شش از خون ساز کرد  
بروق از و شش صفت  
هر احوال و از ادران انجمن  
منافاتی از لطف و اکرام  
درین نرم و زور و از ادران  
نادر و شش از خون ساز کرد  
بنام خدا ای که از صبح پاک  
از آن خاک ناک که بر شنبه  
عصری از آن ناک در خورشید  
بر آن خوش زان و از چید  
بنام خدا ای که این غنچه نام  
نادر و شش از خون ساز کرد  
بروق از و شش صفت  
هر احوال و از ادران انجمن  
منافاتی از لطف و اکرام  
درین نرم و زور و از ادران  
نادر و شش از خون ساز کرد



سینه به صنعت و طبعین  
 شاک از کفر خانه تو بجز  
 پشت او تو شسته جفاست  
 رانسته از شب به صبح عزت  
 بدخشان خم از لعل شربت  
 سینه از کس جگرش من باز  
 تو است شیر مرغ از او بر حق  
 زنده جرمه جام او بی سوز  
 در بر ای می داد که در آب خم  
 حقیق زبان از می نام او  
 عطاش به خیر بیان سینه می ترا  
 شود از دوست در زخمها  
 می از کوه که تا زان او  
 چنان خیمه که او دست نه  
 سینه از کشته لعل شربت  
 طبع از کشته دست دران بهار  
 بهر که او از کشته سینه بد  
 ای که تو بوش بر است او داد  
 شنا جان خم زنده او داد  
 اگر بر نقشش شود قطره بار  
 زهی آشکارا در جهان همه

زلف و زانک لعل خسرین  
 ز لعل و زهر و دیرنگ و بار  
 که او در کمانه انقاس  
 لعل که بوی صبح از کربان شب  
 کشته غررت قطع از کتاب  
 که ز درخت را کس است بهار  
 که وی ملک پرست است شفق  
 سر تو از خیال زنده او من  
 که روی تو آتش بهشکم  
 سینه لب ساقی از جام او  
 ز لعل غمزه زنده او من دان نهاد  
 از کوه سرخ رو با ده از بر بجا  
 چراغی و گران زان او  
 که آتش بر فخر که او کشته  
 هم خمی زنده که دستش کتاب  
 نو از زنده آتش لیان زانو  
 کشته که او سر جوشن آ زانی  
 بتغیر خط نجاست او داد  
 خزان کس است بر سر او  
 ز آتش کل رحمت او بهار  
 به طلف او که هر آن همه

158

صبا بوی لطفت چنین سپید و  
 لبم بخار است دل از انچه بر  
 بریدی ز دلای او تیره و  
 کف زلف کسلی بر لب نیست  
 بچشم او کف کل ز راهی ندارد  
 ز راهی غفا است نداشت  
 صند بر شوق تو بر طافد جو  
 از آغوش تو ای زیستان تو  
 چرا که جو من جویت است  
 خود چنینس حسان نقد تو است

که بر خنجر کل بر من سپید و  
 بر خنجر زلف کسلی سپید و  
 قوی دعوت بیایا کس و  
 بر دچشم ز کس نخواست  
 گشته در راهی بیایا کس و  
 بعضی چنین غفلت انداخته  
 بری و از سرگردان است  
 غلب بر کف نامی زیستان تو  
 خطای تو بر روی کس نیست  
 خطایست باز در نوم الحسب

[illegible]





بخود و بچای نادانان رسد  
 بر خنجر که خون کرم در دل خوابد  
 به بد خو جوانان بجا عبادت  
 بسوی ذی که در سینه اش جنت  
 به تسلیم عاشق بحال جواب  
 بعیدی که از وی ساقی شگفت  
 بر جدی که هر نفس بال و پرست  
 بخود و ای سبیل تنباید  
 مستان نادان میده ان خم  
 بای که خواند به نوشش کند  
 با شغف سبیل نادان  
 بخوشی که از ناز خود گشت  
 بکمال طرازان صاحب کلاه  
 بر دوش که از حرمت نواز  
 باین که بستر عشق  
 بان سینه و گریه ای کلین امید  
 به خیال خود بر جشم سپارد  
 بر نفس بود و بچشم شراب  
 بر سینه و جوشان وصال  
 بر نفس که افتاد و در جوشش بال  
 بحال و خط شایان عرب

بخیار

بخیار و ناز و کمال از افق  
 آواز و نغمی که به دل رسد  
 بنگینی که در خلقت بنام آورد  
 به عشق که در دود او ز آفت  
 به دل و ای طهر و مشکبار  
 بان که هر در او درج و این  
 بخاموشی شمس بر آید او  
 بایای طهر و در آید او  
 به خنجر که از ان فرکان کند  
 به بر خنجر که چین و چکلند  
 باز و ای قری طوق دار  
 بر کین شام ساغر برست  
 بسوزد سیران و مشت کند  
 به عشق که مجلس و ارادت  
 به عمل و خشتان کان حشر  
 به عشق خنجر شکو سیم برگ  
 به طبع خنجر سیم طهر از  
 به خنجر و خنجر میان کس  
 به خنجران سبیل و اعلا نام  
 به اشی که با سینه بگر و کند  
 به کای که از خنده و در خون شست

بچلان سیه ان سر افق  
 بان حلقه و کرا و دل و اشته  
 بسوی که حلقه به ام آورد  
 بخنجر که در گران ساعدت  
 بسوی که کمال تا به اید  
 بچان بخشش نوی سبیل افق  
 باز و ای عشق که گفت گوید  
 به برانی که در ز خاک  
 به طاقت شکو ان شکو کند  
 به سبیل که سیران تو لا و دل  
 با شاد کان سیمی سیر و بار  
 به اشی که روز و عشق قیامت  
 به شو و غزالان و حشر کند  
 بسوزی که در حلقه و اشته  
 به عرف و دار العیاد نظر  
 به طلالی که بر اسکت تاک  
 به میزان سبیل و امت از  
 به خنجر و آو و تا و نفس  
 به خنجر ناکوش و نام  
 به اشی که سینه با زانو کند  
 به کای که در سینه و شکست











بهار خطش طایفه بر آید و پیش  
 در پیش از سان و در آید و پیش  
 بین در کس شوخ آن کلنداد  
 به و ساقی آن جام فریاد کس  
 توی مجلس ای این سر زین  
 توی شمع جمع دل و پستان  
 کل این چنین از طراست گشت  
 تو تا هر آن ساقی سوختی  
 لیست در بنم نگار گشت دل  
 تو بر است و پاست و تو در  
 از چرخان دل چیده بسته نگار  
 تن همچو سوی من از سوی تو  
 اگر جان نه از تو شود بستم  
 بس به یاد امست چنین و چنان  
 سر شیشی لب با آن  
 ساقی آن که در شعله پیش  
 که آید چنین و در آید و ای  
 ز چشم هر آن بشو خواب  
 شش ای که چون سرور او ایام  
 شش ای که بخت زلفش تاب  
 شش ای که چون شعله تاباک

شش

شش ای که خم و از آید و گشت  
 شش ای که چون کبوتر در گشت  
 شش ای که اگر بر خا و آید  
 چنان از شیش چنان آید و  
 بچشم حسودان زلفش گشت  
 چنان چشمت گشت از آید و  
 کند خط و امش که بر آید و  
 از و شیش گشت کبیر آید و  
 که قطر و آن شد بستم و گشت  
 به و عشق و ای از کبیر آید و  
 اگر می ناست هوا از عشق  
 بیاساقی ای جان و عمر کسی  
 جان می که کبیر روحانی  
 بن و دهان با و آید و  
 بن و دهان جام آید و  
 ز لطف تو ای ساقی مهر جان  
 چنان شکر گرم معش شرب  
 دل آید و تا که نشینی در  
 اگر هر و ما و آید و  
 بود حاصل آید کاسته ای  
 می آید ستون و آید بدن

به و آید و در و آید بدن

زلی می توان بر صفت غم زدن  
 زلی می توان بر صفت غم زدن  
 چه خوش گشت آن رند صوفی  
 زلی تو کس زنده کی را می شده  
 سعاد او که قطره در سینه  
 سیه گشت ز او ساد و اوج  
 لب بحر ازین با او که تر شود  
 مگر با او ازین نبرد  
 یا ساقی ای تو بیا که کس  
 بجان حق در گوش نام تو ام  
 من کرم بر خور که افش او ام  
 به و جای او از خرام بر او  
 فلک خلد بر او و او نیست  
 فرو ما بکان او و به سر روی  
 بجز به ابدان نیست ابد است  
 بفرض اگر کسی است و سبک  
 کبر و خرقه و آدین به کبر  
 زده که بری طبعش یک نیست  
 به او آخرش فضل به که بری  
 زده و شیده و بیشتر نیست این  
 به و ساقی آن تو از چشم قدح

توان نیست با بر و او عالم از آن  
 زلی می توان بر صفت غم زدن  
 به و زلی تر غم غم او زکار  
 هم از جام لی صاحب نام شد  
 که از آب یک جو خوشه بیکه  
 کند جفت من طاقی بر او خفا  
 کبر و شک با دوست احرار  
 که بر چنین نیست طاعت  
 طرب هیچ بوسه کن رکن  
 به او در دنیا و جام تو ام  
 بی زنده که تا نشن جو او ام  
 زبیه غم رو از که در بر او  
 برای خسب آن اولی نیست  
 دخل و اندر و کس مشتری  
 حکمت این گمان نیست با رسته  
 با که دولت است نه چه تیرا  
 سلطان کعبه و بر بر  
 و چه زهر و در فکر ترا نیست  
 که در کوهرش نیست بیکه تری  
 که خصم بهر و در بوسه بهر  
 که او سخن نه او در چراغ فرج

به دی که بی جفا بکشم  
 می از بسا غم چشم تر بخورم  
 بگر خسته چون در دین بخوا  
 تو از می تو آن من در بهر است  
 فلک خلد طبعش او آن بر است  
 که کف طردی زین گمان جام خود  
 که کبر است کل بیت ازین جام  
 که او بخت در کاسه بجز جوی  
 که سر سبز شد این کین غل غل  
 که او کس لب را این ترش کن  
 بزم که شمع طرب بر فرج  
 اگر به شسته ی کشت تو کس  
 که او کف هر و است افش  
 که او بریش آن کینه حال تو  
 چون او او این که ز کوه نیست  
 بهین سوفا خیمه شوخ و شک  
 خیمه است این کله کا و خیمه  
 ز غرمت که اناج بر سر نهاد  
 حد کن ازین غول مردم زب  
 بهر بهر ازین کند کرک کرک  
 زجر و فلک نیست زده و کس

جفا و ازین به جفا بکشم  
 که کس از کس بکس بخورم  
 کس با کس ازین غل غل  
 که جان من ناز چنگ نیست  
 می به دخی درین ساهوست  
 که او از ریح خوار شل نرود  
 که او کبر و کس بریش آن دوش  
 که کله کاسه خون نه او شل نالی  
 که بر ترشش از کس نیست غم  
 که بر زهرمان کبر و کس این  
 که او خورم بر او از کس نیست  
 بهیمه افشش او کس  
 که او سیدش تو از آن جواش  
 که او کشت شمع اقبال تو  
 به نواد الفت او شل نیست  
 به آن بهنید با نسون و رنگ  
 به رخ و شش تو از الفت پس  
 که او از خفت با شش نه او  
 که او او سازد ترا عتوب  
 که در جان کرای تو و بر دین  
 که لطف ساقی تو و او کس



الا اشتهه طرح سه در گشت  
 به وسای آن جام پر داشت  
 به دان ای عشرت افزا  
 می شکوی که از ابر سه  
 خنده شادین فصل کنو بهار  
 بهار است مانی داشت شادان  
 بهار است ای سانی که خدای  
 بهار است ای سانی و نشین  
 بهار است ای سانی مهر دان  
 بهار است ای زاده مرد دل  
 و رخسان گلشن برآه خورشید  
 ز بهر نوا می سانی و لبه  
 چه آیه است بر روی کار آمد  
 چه بجهت که عیب نرسد به  
 بخوانی به فطرت ز اوست  
 همان کی که در شیشه سیر نام  
 همان کی که در فطره ازان شراب  
 شبنم نغمه جیل از شام گل  
 به سبزی آن چمن در چمن  
 می در تاج و تخت ترکس بناد

عدا حشمت لب جام و بانی گشت  
 که بر سر و دنیا هم داشت  
 چنانکه آن گل صبح ناز و زار  
 گشت شیشه را جلو و کار  
 چمن بسته از لاله و گل نثار  
 عظم قدس سه و از او داد  
 می از عروای که برایش برآرد  
 که برایش در ازان گل نشین  
 هم ابر رحمت که گشتان  
 خجل کشت ازین می شود ای خجل  
 که آن گل و لاله به بهر گشت  
 کشیده ابر سه و نیل برآرد  
 چمن ناز و گل میا و آرد  
 چه شکست که تاف گشتان  
 همان کی که ز دست در ناز و شک  
 ناز و چه بر جبهه رخ ماه نام  
 ز نه خنده ابر گل آفتاب  
 که با باغ عشرت فرا بست ای  
 که از چتر به قفسه ناز و نام  
 که آه گل و سبزه در ابراز

نوا می تدر و از سر شام سرو  
 چمن از هوا زخمه بر چنگ زار  
 چمن را نم از اشتهه جیل زار  
 گل و خفته بر شام خوار فرج  
 به اشتهه نقاش کمانی باغ  
 از بهر شام گلشن چه عقد برآرد  
 ز نوج گل و سبزه از خضر می  
 جو اول درین فصل به خورشید  
 بطای می سه سینه و چمن بیکل  
 اگر ز بهر شام در گشتان  
 درین فصل اگر از گشت فطال  
 چنین گشت نه چمن و گل با  
 شود و یک در که با فطرت  
 باشد عجب ازین بهار و شک  
 چه جبهه اگر خوار و چه بر  
 چنان نشین جبهه گل بر فطرت  
 چنان سبزه در گشتان که بشود  
 بعضی از شام خواران است  
 چنان رحمت از گل بهر شام  
 شمره ابله که از سبزه شام  
 حاشاست و گلشن را بجهت

کند و به با دوا جیال تدر و  
 که میل از گلشن بر آفتاب زار  
 به اشتهه از سر شام خوار  
 به سستی صراحی بهر شام فرج  
 که در بهر شام در از چمن برآرد  
 شام گشت گل و سبزه چمن  
 تدر می جویان که گشت ای  
 که میا جبهه سبزه شام  
 بر روی گل جام در فصل است  
 بر نری شود ز بهر با بر نایان  
 شود و در دم از فطرت فطال  
 درین و نشین فصل برآرد  
 شود از شام و باغ عطا حشمت  
 اگر لاله و به از باغ گلشن  
 که چمن سبزه و شام و گلشن  
 که بهر حال جیل دل لاله شام  
 که گشت نه سبزه و سبزه نایان  
 توان از سبزه گل بهر شام  
 که میل از شام که خشنایان  
 بر و نوا از اشتهه شام  
 بهر شام جبهه و دست چنار

شود بر کمال درو منها زبان  
 درین فصل کوی بر اطر است  
 برقی صیاید چو کشت در ست  
 بنفشه چو طربان نه حبس حال  
 بساط چو ابر فرو چیده و باغ  
 صنوبر چو سوسک سبکست  
 ز موج هوای بهشتی شمیم  
 چمن از چمن مبلو و با بر نهال  
 سرا زنده و آسوده و پاینده کی  
 که آید بگلکشت عطسه فتن  
 هوای از بس شد علام تواری  
 ز چشمت شفق شد فلک کایه  
 هوای که دارد در شمیم حیا  
 لب چو از بس سینه و آید از  
 از بس داشت سبیل ز روبرو  
 بی از لری سینه و در جوشن  
 چمن صفت کاردی نشد  
 بگل میل زار شیده است  
 بین قری و سهر و از او را  
 نیاز از نذر و از شمش و از  
 جسم سبیل و لا رنجیده اند

هوای یک کیفیت آید و کرد  
 بساط چمن از گل رنگ رنگ  
 بین ساغر لا رنگست  
 شکوفه چو طفلان شیرین نهاد  
 بنفشه چو و شیشه گون عرب  
 بس سبیل آن طره چمن زرد  
 بهشت چمن سبز دشت لایه  
 بگل چمن صبا رنگه ز کی کشت  
 سهر و از غوغای روان  
 اگر شست خیز و نسیم نسیم  
 ز دم کردن سبزه و بگلکشت  
 از بس شد علام و فتن  
 چنان باغ بالی ابری با کرد  
 چنان صفتی شد زین از بهار  
 رود و لی رستمان بخندین برادر  
 بهار است ساقی کردان باغ  
 گل سرخ چندان کی ناست  
 از بس شد علام هوای کشت  
 سبزه شد آفتاب رخسار  
 که از او از حاکم رنگس خاک  
 سراسر باشد در بخت رنگس یام

سینه و حیا





برداشتن نشانی این دل فرود  
 و انداختن علم و سنجها در کف  
 غبار کین ای و چنین و چنان  
 در تنگ بر روی دل با زدن  
 یکسای خیمه بی سبزه ای بر باد  
 صغیری جو بیل بر انگیز زور  
 مرد و دل شعلانی صبر نیست  
 کجایم از او از دست تو  
 و بی رخصت با سر گردان ایتم  
 کن پیش آن چهره دلفرازی  
 ز دست تو ای چشم و دل اوج  
 مهرش سستای تنافض شاد  
 نثار دلست که چه پروای من

کیم در خواب است سر کشیده  
 ز کجایان سفاقی بکون شفت  
 آن کرم جولان عنان داد  
 ز غمت سبزه در وطن مانده  
 چه مگر زمین کینه در مانده  
 چه عقل خزان آید و پشیمان  
 ز آغازه در در قف مانده

طراوت در این گشت بر آلود  
 خفا که دست بشو از دلم  
 بویخ تر غم بشو غم ز دل  
 یکی خسته را با آسازدن  
 که از بار چه مانده و با کاد  
 که در دگر کلف از ناله  
 با شش شفت در اگر چه نیست  
 سر را چه می در غم از دست  
 شود زان تنای شیرینتر نیم  
 بر او لبس بر این افسان  
 چه در لبست و چه در جانی داغ  
 فرای او کین کس و او می ماند  
 بکوان این غزل از غزلهای من

بهر حال ز بر و ز سر کشیده  
 به حال او در هر کشیده  
 از آن تنه خدی فکر کشیده  
 تا دور که مسافر کشیده  
 چه بر کار جهان سر کشیده  
 در این دوستان لی فکر کشیده  
 ز انجیم خود و چشمه کشیده

دسته کشیده که ساکت پرس  
 سبزه نه بخت بر کشیده  
 سهرم خاک سانی اگر بخویم  
 چشم ساقی و روی کلان دیش  
 بیای را زنده و ساسنه بیا  
 بیای صراحی نه ان خاک تو  
 هم ای سبزه صیقلی که شرب  
 مان کی که خنجر فروخته بشک  
 مان کی که چون کند از کوه  
 درین صبح در کس کی کشیده

صباحی طرب خورشید نه در  
 بجا و طرب و شفق دیش  
 صباحی هم از کسش بودی نیست  
 کشت چه در شفق در شست و در  
 ست شوق چشمه سبزه لب  
 صباحت خزانای سبزه لب  
 توان و در از قبض او کشیده  
 رستای کند خاک چون برین  
 اگر چه می کشیدین در آید کوه  
 نایب است از هر آفتاب

سبزه نه بخت بر کشیده  
 چه در این شمع بر دلم کشیده  
 چه در این سن و سوی زان دیش  
 تو حق صلی عسل مانده بیا  
 سبزه نه بخت بر کشیده  
 لب و کین آن کیمای طرب  
 بر او کل تر از خاک شاکش شک  
 کله را کست چه دل بکشد و  
 غم بر او عالم خراشیده

بکشد سبزه نه بخت بر کشیده  
 محیط صفا سوجی از غمت کشیده  
 ز غمتش روان چادر کشیده  
 ز غم ریشیده چون کج انداخت ز  
 عیان از کسش و شفق طرب  
 نخل صفا می ز آینه اش  
 ز آینه اش صفا ز غمت  
 کراون سبزه نه بخت بر کشیده  
 محیط صفاست کس سر باوج  
 که در شرب او نیست بکف طرب









درین ایام خلق بود با بهار  
 زاری شود و اندک سرباب  
 ز شش می شود و این و لغو ز  
 با ساقی امشب برای خدا  
 بگویند آن درختان ایام  
 صراحی که چندین فرج بکشد  
 نگارای بیک از یک سبزه ای  
 فریب جهان نشو که هر چه  
 خود آب نریک از کوزه اش  
 همه رنگ آفتون و گرد و خاک  
 عروس جهان بر فریبست او  
 زهر نغای که در او نیست  
 چنین که خوشتر است بجز آن که  
 که از آن جان که بر او نیست  
 به ساقی آن ز بهر خسته  
 زوی را که در دلی است  
 با ساقی ای ستمگر بخش  
 به دنا ز سرخ می درم است  
 سیر و زوم ای ساقی خوش نگار  
 به آنچه درم که پیش نیست  
 همان که بر او اندک دست

مددی که بر رخ خفاک خشم  
 سبزه بکشد تمام غم خیل  
 مان می که لای خشم نیست  
 همان می که کرد از خفق مذاب  
 همان حیران بار زده اش  
 همان می که از شیشه سر زده  
 همان که بر او رنگ افشاید  
 همان بر او سوز حیا و زهر  
 حواس قیافه را جز او  
 از بهمان طایفه که دست خالی  
 زنی که کیست از شتاب  
 سست کرام ای ساقی که پیش  
 به او هم زخم داری ای جان  
 بیتی ندوم بخیز از تو گس  
 جهان پر شده از مردم بداند  
 بی گسده ای که کان کرد داد  
 زان شب که در آرزو است  
 چه طایفه و کس رخسار و کین  
 از شوخی مردم تو چشم نفاق  
 خشم ای که کلفت لبان غدا  
 برای خفاش بگر تر چنگ







دل بودم جهان چو دراز  
 به دلش نه سالی چشم اول  
 چشم اول از سر کنایه  
 چو آن جا در حقیقت وقت سواد  
 کنون آتشش کب خندان داشت  
 چو باو سست این ناز و ناک  
 بنای و جوی که کرد به بر باد  
 ازان برای از من تو را در بود  
 چنان نماند ای من زور کرد  
 چشمم از پیشش تیری نماند  
 نکلندی از پایم چشم چرخ بر  
 شد عرو زو نماند چو بخت  
 به و بخت است چو بخت تو  
 چو آن شب و وقت شکار کو  
 چو شد بروی زور و کینه  
 در آن دم که بزم خوشی بود  
 قدم چون از پای گرفت ای  
 قدم حلقه کردید و چشم حلقه  
 شده از قیامت چشم و دم نزار  
 غلط بود این حرفت معلوم شد  
 ازین ترکان که زشت کشاد

بدر

دو دست از تنای شهید  
 چو محتاج چنگ کشم نامک  
 کنت نقد نظاره ناز حاج چشم  
 بدست نظارین زمان هیچ نیست  
 چو ایام بری کند ز کستان  
 چو مو کشد کافوی وین نژاد  
 کجا بروی ای جوانی  
 چو شد آن پناهی مردان  
 چرا زور و لک زشتی ز من  
 چنین کس چو آنست سعاد  
 چو جامه است که نازقی از پیشش  
 زوای که کس رفت زشتی  
 مرا که ده پری و چار عصا  
 نه قول تو قولی و نه عهد تو عهد  
 ازین کوچه اخانه بر او رفتی  
 قوی رفته اول رفته و آدم رفتی  
 درین کاروان کوچه من و ای  
 کس ساقی از ساغر لاله کون  
 به دستانی آن چو هر جسم و جان  
 چو کل ناز و رو کن یکسایم  
 به دستانی آن ساغر و کس ناز

سسر بزم چو بال کس  
 چشم و کردید در من جهان  
 بخت کس چو کردید حاج چشم  
 ازین چشم رخ و یار کس  
 و کردید داشت عشق می ناز  
 باید زین جان حشر کشد  
 کس است از فراق تو چشم او  
 کل و بیل کشد و بر او است  
 بخت چو از فراق تو این وطن  
 رخت وطن چو ایان بود  
 کمرای و کردی خود باز کس  
 کس چو تو کرد و سر کشد نیست  
 بخت تو تو سواران که تیری زنا  
 چو خطی که بسته در آن کشید  
 حق عهد ایرینه شناسد  
 زمین کاهانی خاکم داشت  
 مرا داد و در من و کس  
 بر او این که داشت ز خاطر بر  
 کمرای کند کردم جوان  
 کمر خرم می و استوارم  
 که از اول کنم ناله عشق سوار



مشق بر آب و گل پروان  
دل پر دای خسته ای که  
خبر کند دای ز حال دل  
نویس دل  
دلست اوین نقطه کنگ کن  
دلست آنکه منت حاج کجیست  
اگر که دای بنویخت  
صدق چشم اول اندک است  
دل از تر متعلق نشانت  
دلست که چون غمش سازد  
دلست آنکه مشق غمش  
کسی حسن لبی که در طلب  
دلست که چون بر شد غم  
کمی هم کل لبه بری که  
کمی غم زار است که با نیا  
دلست آنکه درم فلان غم  
دلست آنکه درم غم  
دلست آنکه درم غم  
دلست آنکه درم غم  
نظر از غم غم غم  
دل برسد آن غم غم

نقش در الفج دل  
دلست آنکه کلاه تو از پیش  
مراوی اگر چه دل و لری  
نویس جان آگاه دل  
دلست که غم جان می بیند  
دلست آن بیای بری ناز  
دلست آنکه ساقی پرستی کند  
چو بر سر فتنه کاغذی و حنون  
نه آن دل که چون بوی داغ  
مان دل که در محس این جا داغ  
مان دل که بر دانه و کرکست  
نه بر دانه فتنه زستان آفت  
مان دل که از کز است داغ و ز  
مان دل که میل خروش آن است  
مرا دل بیخدا نشد و اهر  
تخلی غم غم غم غم  
کند غم غم غم غم  
در حال آنکه کی در و در  
کسی غم غم غم غم  
اگر دل بند جان بدست عشق  
چو بر نوکین عشق کرد و در

چه ای نداده دل از عشق باز  
از آن شعله و فشان بود این  
طبع من بود و نه سزا دل  
درین بره و محضیت او اندول  
و لکن آتش افروزان محضیت  
که در آتش نعلی از شعله در است  
بود که چون بقطره خون نام دل  
رو صد و چهار خونسخت تمام  
نه در شمع صدها بخت بود دل  
چون که کشته ای بخت بر سر  
اگر کجا بروی کعبه کنی شست  
که کجا بروی درین زوایا بخت  
دکن زاده و در کن جانم  
درین از جانی که در دین  
زوم شیشه زنده کانی بسکت  
به بود و لب سحر که دم تلف  
به ستم از آن کج چیزی نماند  
که قطعه ساقی شود و مهربان  
به و ساقی آن وای دل بدو  
بدو تا غرقه آن عشق کند  
بدو تا بگوید از سر عشق  
زهم عشق و دل را نماند کز  
درین بستان عشق بر سر  
که زلف ساقی شود و بر سر  
ساقی که چون بخت نشسته

میرزا

بدو اند گفت و بود اند  
که این حکایت بود و در است  
تو بخت عشق  
شبنم ز پر خراب است عشق  
که عشق هر کس بر او دام  
شبه ای دم از عشق مطلق  
کسی نه بخت صفا کن کشت  
زنده بخت بر کل عشق بر شست  
سر و از عشق سودا سپند  
بر آن کس که عشق کو هر شاد  
که کشته عشق الکت و قاب  
چون به عشق تو ناز عشق  
چون عشق بر او دام از دوست  
خواب عشق عشق بخت  
چون در بحر شوق افکند عشق شود  
چون که کشته عشق و دور کج کن  
دل بر عشق را کشته  
ساقی که چون بخت نشسته  
ازین نو و بخت دل و انداز  
قبولش که کشته عشق و خلاص  
از بختی که کشته عشق و اندکند

میرزا



که در موج خیز قاف کمر نشود  
بود آرد که عشق حسرت عشق  
نیست اگر نیست آید در  
سپیدی عشق باشد بهر  
نشده که لبه از این باور  
ازین باور اندک ساق نشسته  
درین نشسته و حاصل ازین است  
کسی بی عشق نیست گمرا  
ای عشق را نشسته جهان  
در کار که عشق باشد نظر  
نشسته که نشسته ازین است  
کی از آب جهان نشسته که نشسته  
نیم عشق و دل چون بهر  
بود عشق اگر که نشسته بهر  
که عشق است بهر چون بهر  
عنان از دست او بهر  
چون که نشسته عشق نشسته  
که عشق از دست او بهر  
ازین که نشسته و بهر  
ازین که نشسته و بهر  
و بهر که نشسته و بهر

ازین ای که خود در مرغ چمن  
 غرق هست از سرسبز شادان  
 غم عشق اگر آتش از میان  
 جهان باشد کند و آید آتش  
 کنی نیست عالم را از فصل و آب  
 بخوابی اگر عشق را و تن نهاده  
 در و باقی آن که در مرغ و آواز  
 هم باشد باقی نه خواهد ماند  
 صفت خیر کن صفی سینه را  
 عالم را با سوز اسرار عشق  
 مرا ساز مرغ سخنگو در طلب  
 چه پسندد بهشتی بیایان  
 ز آفتاب اگر خفته سر گشود  
 از فضل لبست کند خاندان شوم  
 تو آیم از قانون آن خال و خط  
 مرا ساز از علم و آتش نام  
 ز کجایم به شکل خار و بو  
 شد آتش و در سگانه آواز  
 بر آرزو این خان افروزم  
 بهستم که نیست در این خاک  
 طلبد بهشت صد کار و جان غم

چرا که کجا چاک زود هر دست  
 که شکر کنی اول سوز او زود  
 پاست زخم کشنده آسون  
 کنایه بود عشق شکر او داشت  
 بود عشق و بیا چه این کتاب  
 و در قنای او چقدر رنج زیاد  
 که سوز او بود در رقیب باز  
 نقشه رویت در خطه سحر کن  
 جسم او در و کن در آستانه  
 که سوز برون آدم از او عشق  
 زو بس انداخته اند بر تو عشق  
 بپایان من کن زان و زان  
 سقوله زان زلفا زهر کنه  
 حکم چو اسب بخوان شوم  
 که رفتن بخواه کن من خاطر  
 زعفران که ای سینه و جام  
 در اشق کای میانه دست  
 تو از لطف شکوه کرم داد  
 نوی زنده و کردان دل مردوم  
 ز جوار آتش بهر مشت خاک  
 کلمه کرد و بر مراد و بیان عمر

بهر دستان آن نوشه اردو کش  
 اگر زبان حرف خام کش  
 به ستم برانی در از خط خام  
 بغزین الم بسته بر کش نکند  
 درین سخن چون بسته برین نوام  
 نظاره بر که به چشمه دانک  
 چه سده پس که چرا ز او دام  
 صنوبر صفت که بر او دام بهار  
 چون ترک کشی چند روز نهانی  
 چه سیر باض خیال نکند  
 اگر چه به او اند از انعام تر  
 درین باغ آن نخل با او دام  
 بوقت ترسنگ دام کشد  
 درین باغ از اطلاع به نشین  
 درین شجره دانش نادر بها  
 سه اچار آید به ساد دام  
 بهر دو و درویش برین مکینه  
 خاد او ز دم که بگذر عشق  
 زانم زانم مستی کشی  
 که از آب به منبر درویشان  
 حقیرم چشم بزرگان حقیر

کرمش از جام می روی عشقش  
 ز روی ز روی و رویان فلاحش  
 با طراح این فرقه نه نامش  
 بسجده چشیده کسی بودش  
 لبست خفته آن دوازده قرن  
 چون گل بهشت دم سبزه چاکر  
 بین عشق امانی دل دادم  
 بخیزد از ناله غم نیست کار  
 سرگشته و بدست از سر مدگی  
 بهشت شکستنی اندامش  
 فرواشد بهر چه بد مشیر  
 که در حاصل خود تیر میخچم  
 با گفته آن آخر چهارم گشته  
 در اول جام در آخر جبین  
 که در فرشته دم گندم نه  
 ز چشم نه ساسانی افتاد ام  
 زین خوا فروشم در میانک  
 جویباران نیم جبهه کشش  
 کشتن از شکوتم گندم مری  
 خشم نروبان با بر سران  
 خصوصاً ازین مردم خود و دیگر

ارشاد نبر که که ای کیم  
 مشکو از روی برتر بام  
 بعصر مجلسی صدر را خوش  
 علا لای عوی چینه بی صفت  
 فردوشم مردم کلمات خوش  
 وک کرون از کبریا دم کوئی  
 کمی ابقالی شوم منزل سیخ  
 دامنه از خوی عرض خسته و بار  
 بخاقانی از روی بدستند  
 بسوی بخند نه و ارستان او  
 گویند کاین نقل و انبساط  
 کلای که بهشت در باب حیات  
 بشما واقعه خواهد داد  
 بود پیش ایشان خواهد داشت  
 بر سر چرخه بی اگر از کمال  
 از غرض که آید سخن در میان  
 نهند این دو روزان از و خست  
 کسی گفت اشعار عرفی نیست  
 نوزاد خنده ارشد نو لا و را  
 اگر از نظری غرور آن ستوده  
 کسی که ظاهر می شود آید سخن

که تا جلوه خود تا سبب کرم  
دو غی از خوش بیلا لرم  
چه بالا نشینان فراکش کنم  
بر ارم زو تا خیر معرفت  
کنم تلقی هر آن در اثبات خویش  
خطا بران ارم از مغنوی  
که بنو پیشینش در رخ کج  
که کج ز تابست امنوی نژاد  
بصد و ج اشعارشان در کشد  
در سیر گشتن و بستان او  
مخوان این سحر که طالع است  
بود پیش این که از هر پست  
بجز فال نیسان نگردد از او  
سرودی که از ده ملک که گشت  
جشن او حمل کردند لال  
بر او ترس از تیغ زبان  
بر ایشان را جلوه گشت او  
مگر آنکه بشرد و نا بخردست  
که توان بر اسب او سوار کرد  
بر او جلوه از طرقتان بشود  
به بخت بر او پیش چون در تلخ



ز درخت زند طبع بر دگری  
 ز انصاف از بس شکایت  
 فانه در قیاس نادوان  
 خدانه در ما و غیر از کراف  
 چه برسی ازین حساب  
 چه سازد چه گوید درین سخن  
 در اقیانوس دانش که با اضراب  
 باین بی تو توان که هر حرف  
 اولم ز حقایق جهان غم خیزست  
 دوم غم نشین زلاله ای که  
 برایشان کشم تیغ و خنجر  
 کجا رود و عجبست هر دو ای  
 کرم آه و بر سر بند ز کار  
 به دستان آن جام که نکند  
 بجان سزاواران آنست که  
 مان می که جانشین سلطنت  
 چه خوشتر نیست آن زنده بر کز پناه  
 بی کار آنکس که بی تو نیست  
 که کار باستان کی گوی جان  
 جهان جز سزای ملک است  
 خرد غم که نیست بیال و مثال

به خشک آنچه در دست داری چو  
 اگر کج ذره کج قارون بود  
 متاع حق با بخشش زنک  
 کجا که انگشت درین دولاخ  
 عجب کرم را به جسد کرم داد  
 اگر خدای از حق نباشی بخل  
 بگردان که اینجا کی دوست  
 چرا کجا یکس راه و  
 خدا در آن نه باشد نظر  
 هر برود و عجب جادوگان  
 بروای که خشم شود آشکار  
 درین برود و باز بچشم  
 مزن خال به ناله بجز دست  
 هم از او سبیدی زان خشم  
 کسی را که باشد در این ستم  
 بر میرا که دانا سواست  
 سبکست از غم دست خطه  
 که گفتنی از جام خطه  
 پاسانی آن جام حق بین بود  
 که در او و کس سخن گسری  
 عبودیت و دانا و خج و دلالی

که فردا بس سرخوای ز اول  
 بجز او اگر آن کج ستم بود  
 که روی به جیب و شکست  
 تو ازین شکست تراخ  
 کفن و دای ز دست برافشود  
 بهوش و بهوش ز آب سالی  
 سوز عجب پوشیده در آن او  
 بهشت و بهشت از سالی  
 که در عجب پوشیده برود  
 که عجب خود برود و نه مان  
 بر اندازد این برود و در او  
 که از آبش بهشت اگر کسی  
 مان که در برود و بهشت  
 بهی و بهی که کج علاج  
 که در و شش به او که جگر  
 بنده پیش او شدم لوم الحی  
 که نشد از تو ای شاد که  
 چه در او شش از حقیقت بخش  
 آن جام است آیین به  
 سر در یک از کیش و لیس  
 خرد کس سخن بهمان حال

تولید سخن که بگوید که با آن که در وصف حسن العورت

زهی شادمانی که جسم با عجب  
تجید دل حرف از صیقل  
زهی و لری که لب چون نبات  
چنانچه بجز شکر است حیات  
درین جاوید کتب که از آن نیست  
الف تری چون سخن برکت  
نگار نیست که لب مثل کلام  
کعبه دست مرغ نظر بهرام  
برخیزد زلف جز بر شست  
سواد بر طبعت چه صفاست عکاس  
نقد و ام بر جان بهشت  
چو بر چرخ غامد محفل کشیده  
کشت نقش سخن ز قید و ر  
کند خمار است و نفس بکشد  
سیاه را در او امن و دل کشد  
فرا ریزد از استاده از غم  
و دانست ز غفلت کشیده ای  
کتاب جز در استوار تر جان  
نظایای او مهر بر روی جسم  
بند و چو دست را از زبان  
از او که در او تو بهر کشد  
ازین کجیا که دست زار کشد  
سخن چه آینه زوشت  
در و خطی نطق عکس انگشت  
از او هر چه کرد و قلم با دیگر  
بقطاس چینی کشد با حیر  
جان قصه بر صفحه و از کار  
بانه ز دانشوران با دیگر  
بود حاصل زنده که این  
بود و زنده و عا و او است سخن  
بود چشمه زنده که است سخن  
و زبر و شیرین است او است قلم  
سختی او است بهشت بهشت  
زبان جان تخت سلطان بهشت  
و روی با و که در سینه بهشت  
بهنگام از آنده غریبه و ما  
و کرسی نشینان این با و که  
از شمشیر زنده بر استم  
سنگی را است از جسم  
سهم خرد او که بر شت هوا

خوشی که کرد و ما از نفس  
بغیر از سخن کجاست فرا و کس  
سخن منطبق علم غزل است  
درین جسم که سخن جان است  
سخن شکر از آن که است  
و صبح و آنکس روح الهی است  
نشسته در آتش که چون غزل  
کینه شعله را اینجاست سبیل  
جوف خط زبان بهر اهل نظر  
ز آتش که در آن غزل  
بی روح انبوس و بو را جسم  
ز آتش که در آن غزل  
زلفش که در آن غزل  
بو صفش که در آن غزل  
ز آتش که در آن غزل  
سخن چون زار است اسوا و سخن  
باین چشم شعله از چشم بر  
باین سخن که در آن غزل  
چو کیمیا از آن که در آن غزل  
غزالیت و بهشت خیال  
نکرد و بهشت و بهشت  
ازین سبید و قی شوی که است  
بهشت این با و که در آن غزل  
چنان قطره از آن که در آن غزل  
کینه که از آن که در آن غزل  
شود و ام این مرغ افلاک  
کینه که از آن که در آن غزل  
مکن فکری که از آن که در آن غزل  
مرا بر که از آن که در آن غزل

بگو که کفر از آن



خون عشق زار و آری  
ولی خواب از عشق بیدار  
بهر دل زار و آری  
بهر دل زار و آری  
کسی و دوسه ای زار و آری  
دانه بر چنگل عشق بر آری  
اگر از دستش زاری  
کرا نقد اخلاص بکشد  
بناست در این متاع شکوفه  
بداد العیار دل آری  
هر ای سخن زنده کجاست  
ولی کز من دوی گردان شود  
سخن کز من دوی گردان  
درین بخت سخن ساقی است  
سخن چیست جان داری  
سخن چشمه سخن آینه  
سخن دشت زار و آری  
سخن شوق چشمه شیرین  
سخن چون ناله است  
ناله درین دل و آری  
کلانست دلی نه کسی  
کلان کندن بر لب است

بست است سخن بقد کلام  
نوشته دانه برون آری  
ز شیری کوه طوطی برون  
شمالی که این کل بر آری  
سخن صبی نرم فلفله  
سخن آب کوه سخن آری  
چو خضر انگبسی که بانه  
درین نرم آکان که سحر زار  
زهی شکر یاران بی خجسته  
سخن است در آینه دل  
خدا و اهلان در جهان کجاست  
بازنده با شسته نام آری  
کسی که شاعر است  
بجای که این قوم بر آری  
سواد ای که کشته بر آری  
بشهر نامه نظمی که بانه  
اگر او عیان قلم بکشد  
بیکشت طالع آری  
بود این سخن و در بر و آری  
زیر دانه آری  
شده از آری آری

زلفانی آن طوطی خوش گام  
 کجی جان نام او بین کرد  
 بگلوه نه موج سدی رسیده  
 دانش داشت از سیرستان او  
 برافروخت چون مهر برام شده  
 زده چشم بزم او را گشته شور  
 غلبه بخان در سخی با فشرده  
 چو برآید گشودج او سار کرد  
 برآورد در اصفهان رنگش را  
 بر کرد نامش قبا بی نامی  
 سخنده درین جا درج کن  
 کسی را که چاه گند ناخوار  
 زلفانی که خورده می گشته  
 کسی را که ساز آستین و خنجر  
 جبر جا که کان او می گشته  
 چو شاعر کان سخی کرده  
 کفر خود آنگونه روحام چ  
 نه بران چرخ باکی از کله  
 نوزاد برآورد و در او را  
 دگر در کشتن چو از سطر  
 نظم هست بر کان سخی

منه چرخان بر آورد نام  
 کجی در کسب لاجورد  
 گشت چرخ سدر ز می سفید  
 چه گشت که چیده از کشتن او  
 زمرج نقد می کرد آن مکان  
 از او زده پشت نام بهرام کرد  
 که نام قزل را به جوی برآ  
 قزل از سلا زانکه یاد کرد  
 کلان آلی حاصد زده چ کمال  
 خنجران را ساجد حسری  
 برآورد در دست کلان از فغان  
 زلفانی که چرخ سدر ز می سفید  
 بر شش نباشد نظم او گشته  
 شود چون خاک او گشته سحر  
 ز این طایفه ساز او از سطر  
 ز این طایفه ساز او از سطر  
 و باید بنویسد سنان قلم  
 چو کوسه دانش زنده چنانکه  
 نظم کوشش بکشد ز کمال  
 بر سخی نقطه کرد و کفر  
 شد نیست بر اسان سخن

روح شتر

روح شتر بن جهان می گشت  
 بهشت اند و نقد آید گشت  
 زلفانی که چرخ سدر ز می سفید  
 به صورت چرخ سدر ز می سفید  
 به وقت نظم چرخ سدر ز می سفید  
 از او گشته سجان سخی سدر  
 چو شاعر کس از سخی سدر گشته  
 زلفانی که چرخ سدر ز می سفید  
 چو کوسه دانش زنده چنانکه  
 نظم کوشش بکشد ز کمال  
 بر سخی نقطه کرد و کفر  
 شد نیست بر اسان سخن

که در زلفانی که چرخ سدر ز می سفید  
 زلفانی که چرخ سدر ز می سفید  
 چو شاعر کس از سخی سدر گشته  
 زلفانی که چرخ سدر ز می سفید  
 چو کوسه دانش زنده چنانکه  
 نظم کوشش بکشد ز کمال  
 بر سخی نقطه کرد و کفر  
 شد نیست بر اسان سخن

که در زلفانی که چرخ سدر ز می سفید  
 زلفانی که چرخ سدر ز می سفید  
 چو شاعر کس از سخی سدر گشته  
 زلفانی که چرخ سدر ز می سفید  
 چو کوسه دانش زنده چنانکه  
 نظم کوشش بکشد ز کمال  
 بر سخی نقطه کرد و کفر  
 شد نیست بر اسان سخن

که در زلفانی که چرخ سدر ز می سفید  
 زلفانی که چرخ سدر ز می سفید  
 چو شاعر کس از سخی سدر گشته  
 زلفانی که چرخ سدر ز می سفید  
 چو کوسه دانش زنده چنانکه  
 نظم کوشش بکشد ز کمال  
 بر سخی نقطه کرد و کفر  
 شد نیست بر اسان سخن



بود از هر پیش سخن را نوا  
 در است و قد چون هم با کشته  
 نقشه بیان و نگه لی لفظی  
 بود لفظ و معنی هم انوشته  
 اگر سبها بودیم این را دورا  
 هر کس که کان بود در جهان  
 بجز لفظ و معنی بجا نداشت  
 از آن نامه که گشتی در حساب  
 سخن جوهر کن کلان است  
 شش پستیم از مردم بگویند  
 درین شهر هر کس در او سر  
 پری را گشت صید افراشته  
 ز بهین بر او برسد صد گزانه  
 پری او را از او بدو دستور داد  
 بغیر از سخن نیست معنوی سن  
 جز معنوی ازین بهتر ای سادگان  
 حقایق ندانند وی را دولت  
 که او شیخ بهمن بود از دانش  
 بخواد چه شایع کل از وی نیال  
 که سینه شایع نام و کمال  
 ندانم چه معنوی ازین خوبتر

اگر بفرهانی زبانست و چه  
 نیال با جوانی گشته برست  
 یعنی اگر در سر ای گمنام  
 کشتن خاک گشته بی گمنام  
 خوار بر دل این گرامی گروه  
 شش خرد نوی بر زبانها فتاو  
 گشت یک گشت بر زبانها کسیر  
 باین که گرم ختم نیکی گشت  
 اگر شش عوی بر کلک ناگون  
 قفاش از ده او سخنانی تو  
 درین کار با به حسرتی ریزی  
 دولت تا که در درین کار خون  
 درین بحر او که هر آید و چنگ  
 گشت حیدر انگس درین مرغزار  
 درین باغ او دست نهنگ  
 درین بزم آن نه در با گشت  
 درین بزم مراد است خور و زور  
 کسی تیغ دعوی در دست نه  
 شایع گشت که چون تیغ کرد و ظلم  
 در او بزد آن شیر زال انگ  
 تفاوت درین نرنگه بسیار است  
 چه عیسی یک گشته و حیات و چه  
 برون از او از بند و گریه است  
 بود او را شش عوی و لی سخن  
 شش گشته از شش با نیال  
 که از صد در غم نکردی گشود  
 که حق شای بزرگان ندان  
 که گشت و داشت و بودی در  
 چه دون همان نام خود را گشت  
 نیال ملک غم بر او کن  
 ندان و چه بداد کالاست تو  
 چه مرغ سحر جان سحر خبری  
 غازی را کان لعل و گمنام  
 که گوهر بر او در کام نهنگ  
 که از کام شیران سر او شکار  
 که کرد و از احوال بهر نیال  
 که گشت و نام در آن شش است  
 که عود شش نیال و نام بود  
 که از نامی و هویت گری بکشد  
 بهیله را ندانسته و به عدم  
 که از او رخ به شش و خفا چنگ  
 بهیم که ساد و نیست گشت است

























کز شرم آیم که شرمناقم نهادن شود  
 بر خیزد و از رخسار آن لب میگویند مرا  
 بوی که از من زخم زده است شود  
 سر او را مستنید از او بود بر خیزد  
 در دم بجز آن چراغ زده است شود  
 نو که لبش بر آن زخم زده است  
 باغ نازان بر او نهاد که در آن  
 نیست ساقی که در آن مهر کرد  
 ۵

رو از دست چرخ مرگ و زخمان کینه  
تو را لبسته نقش دهنش چرخ مرگ  
سینه رو و چشم از دست چرخ مرگ  
زهر جگر او ز کینه است روالم  
نفسه را ز کینه است روالم  
چرخ مرگ از دست چرخ مرگ  
سینه جگر او ز کینه است روالم  
سینه جگر او ز کینه است روالم

انا شمع زانک بخت من جا  
 با نور تو سحر کردم بنابرست  
 سحر شد بر من آب حفره دار  
 از جود او گشودن گشودن  
 از غیبتش شکستن شکست  
 صاف بستی که زنگار عشق  
 سبک بختی که در آن سبک  
 سپرد و خشن و نیکو بختی  
 ترسانه سگ آن مرد غش خور  
 شکر که بی تو کرد و بگو  
 حرا

فرمود که فیصله دل بخیر و حاله  
 جوی باد و سینه خفاصت بپوشد  
 مردان خسته و جامه او نشود  
 سطر به که بر شتر سوار بکن  
 ساق زاده و سوزی سگم خضایت  
 سالک بهر او که رسیدن مرا نیست  
 آهسته ساختند زوای کو را  
 و از این نوید سپید و زلفها جو را  
 دل داشت و دلجو نام او سحر را  
 شد که کرب را دست در آید کج را  
 ناله را بهر او نهاده که جو را

و اگر کسیست طلبه این جسته را  
 و اگر چه بی پروا نه در آید  
 بدو چشم شود از آنکس تنی آید  
 بدو آن را طبعی که در اندام  
 زینست بیای که گرفت نام  
 بدو آن که در اندام نیست  
 و اگر کسیست طلبه این جسته را  
 و اگر چه بی پروا نه در آید  
 بدو چشم شود از آنکس تنی آید  
 بدو آن را طبعی که در اندام  
 زینست بیای که گرفت نام  
 بدو آن که در اندام نیست

کهنه که در دستش یکی که در ده سلسله  
 حرفه عشق بگوید و زبان نالد  
 زاده او در دل عشق می آید  
 زان کوهن سخنانی که سینه زرت  
 وصال جفا در آتش و آهوان شد  
 در عشق کسالی که در حق براند  
 گو که گوشت و استخوان میگیرد  
 پیرو داد و باغ و دشتی پاک  
 دنبال عشق زده و بر سلازه





نویسید و این را در آن شوی که است  
 بهشت که زبان به دل می گویند  
 چشمه را که چشمه بر آن است  
 اگر چه آن است در آن است  
 درین خطه ای که چشمه بر آن است  
 اگر چه آن است در آن است  
 شمس است که در آن است  
 در آن است که در آن است

صحت و گرم و نظر و نشان  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است

کلیه و در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است

که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است

که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است

که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است

که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است

که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است  
 که در آن است که در آن است





یا بشکستن فرج این عزیز شاه  
بر کشتن دل آرم کن کلاه شاه  
بوج خنده بر لبش خندان  
بسیار شکوه بر جای شاه  
عبارت و بر دست او در انگشت  
چو بکشد از دست شاه  
و کانی از پیش بر است بر شاه  
کسان فرزندش نیست شاه

چو در دهان بر لبش ای کبریا  
چو در دهان بر لبش ای کبریا  
بهر ناله بر لبش ای کبریا  
بهر ناله بر لبش ای کبریا  
بهر ناله بر لبش ای کبریا  
بهر ناله بر لبش ای کبریا  
بهر ناله بر لبش ای کبریا  
بهر ناله بر لبش ای کبریا

ساکت چو خنده بر لبش ای کبریا  
بر لبش چو خنده بر لبش ای کبریا

۱۰۰	۱۰۰
۱۰۰	۱۰۰
۱۰۰	۱۰۰
۱۰۰	۱۰۰
۱۰۰	۱۰۰
۱۰۰	۱۰۰
۱۰۰	۱۰۰
۱۰۰	۱۰۰

سینه ای شکر

سینه ای شکر خورشید در نیم  
کرمک ای دانه نان خورشید در نیم  
خون طبعش در بر او در نیم  
خون طبعش در بر او در نیم  
خون طبعش در بر او در نیم  
خون طبعش در بر او در نیم  
خون طبعش در بر او در نیم  
خون طبعش در بر او در نیم

ساکت چو خنده بر لبش ای کبریا  
بر لبش چو خنده بر لبش ای کبریا  
ساکت چو خنده بر لبش ای کبریا  
بر لبش چو خنده بر لبش ای کبریا  
ساکت چو خنده بر لبش ای کبریا  
بر لبش چو خنده بر لبش ای کبریا  
ساکت چو خنده بر لبش ای کبریا  
بر لبش چو خنده بر لبش ای کبریا

ساکت چو خنده بر لبش ای کبریا  
بر لبش چو خنده بر لبش ای کبریا

۱۰۰	۱۰۰
۱۰۰	۱۰۰
۱۰۰	۱۰۰
۱۰۰	۱۰۰
۱۰۰	۱۰۰
۱۰۰	۱۰۰
۱۰۰	۱۰۰
۱۰۰	۱۰۰

سینه ای شکر



همه پیش از این که در کتب منور شده  
 از سبب کشته شدن کلان در این  
 که در انقضای این خون رها و سبب  
 در این که از سبب کشته شدن کلان در این  
 حبس چون سبب کشته شدن کلان در این  
 به از کشته شدن کلان در این  
 تصور در این که در کشته شدن کلان در این  
 علامت کشته شدن کلان در این  
 به سبب کشته شدن کلان در این

بنابر این که در کتب منور شده  
 از آن روزی که تمام کتب منور شده  
 که در کتب منور شده در این  
 که در کتب منور شده در این  
 که در کتب منور شده در این  
 که در کتب منور شده در این  
 که در کتب منور شده در این  
 که در کتب منور شده در این  
 که در کتب منور شده در این

تمام کتب منور شده در این  
 که در کتب منور شده در این  
 که در کتب منور شده در این  
 که در کتب منور شده در این  
 که در کتب منور شده در این  
 که در کتب منور شده در این  
 که در کتب منور شده در این  
 که در کتب منور شده در این

بنابر این که در کتب منور شده  
 که در کتب منور شده در این  
 که در کتب منور شده در این  
 که در کتب منور شده در این  
 که در کتب منور شده در این  
 که در کتب منور شده در این  
 که در کتب منور شده در این  
 که در کتب منور شده در این





بسیار عجب و در کمال عجب  
 چاک بر این عشق که رسوا نیست  
 چه نیست که بخت حق را  
 دور دور گشت از ملک  
 سقوت کند و در میان غلظت  
 سالک را دور و دور است که از این  
 جلیس و انفس و سینه نهی شده  
 از خود مش سینه و سر سینه ای که  
 ناله چون آواز از جلیس آید  
 بر آید و سر بر عشق آید  
 ملک بهشتی که از توین گشت و گشت  
 بهلوی نیست که از آواز گرامی  
 فغان است سالکان فرشته و از آواز  
 در نظر از آواز و از آواز  
 کوه و قله و کوه و قله  
 فاش کن خوار و سوسن از سر عشق  
 بهر لاله از چشم و بهر لاله  
 طغیان که از کمال و دید و میر  
 در سینه که از قوت و جبین گفت  
 آن کل بود که خور و عیب نیست  
 خطا از دست حسن نه از کمال

سالک ملک سیران میرانی است  
 که از او میگردد و نیست بر آید  
 آن که بر عشق و گشت و گشت  
 است که او کل بر این سینه  
 از پس بر می خیزد و از آواز  
 و در میان و در میان  
 قرین که گشت و گشت  
 دل بهشت و چشم از آواز  
 بر پس از او که گشت و گشت  
 سالک خام و کشت و گشت  
 خوان که گشت و گشت  
 ای که از او گشت و گشت  
 هیچ کس به گشت و گشت  
 آید و وی که گشت و گشت  
 او که از او گشت و گشت  
 فغان که گشت و گشت  
 هر که از او گشت و گشت  
 حبیب نهان و گشت و گشت  
 درین کشت و گشت  
 قبول حسن و گشت و گشت

بسیار عجب و در کمال عجب  
 چاک بر این عشق که رسوا نیست  
 چه نیست که بخت حق را  
 دور دور گشت از ملک  
 سقوت کند و در میان غلظت  
 سالک را دور و دور است که از این  
 جلیس و انفس و سینه نهی شده  
 از خود مش سینه و سر سینه ای که  
 ناله چون آواز از جلیس آید  
 بر آید و سر بر عشق آید  
 ملک بهشتی که از توین گشت و گشت  
 بهلوی نیست که از آواز گرامی  
 فغان است سالکان فرشته و از آواز  
 در نظر از آواز و از آواز  
 کوه و قله و کوه و قله  
 فاش کن خوار و سوسن از سر عشق  
 بهر لاله از چشم و بهر لاله  
 طغیان که از کمال و دید و میر  
 در سینه که از قوت و جبین گفت  
 آن کل بود که خور و عیب نیست  
 خطا از دست حسن نه از کمال





میزد و دستم می داشتی بگریخته	و کله بودم سوار صومعه بودم
دوستی که از آردی بگریخته	چون که بر سر زان آیدم از خانه
آوردی که از آردی بگریخته	سینه زان که بر سر زان آیدم
مفلح بودی که از آردی بگریخته	که از آردی که بر سر زان آیدم
چون که از آردی بگریخته	چشم بدی که بر سر زان آیدم
که از آردی که بر سر زان آیدم	

شیر که بر سر زان آیدم  
و کله بودم سوار صومعه بودم  
چون که بر سر زان آیدم  
سینه زان که بر سر زان آیدم  
که از آردی که بر سر زان آیدم  
چشم بدی که بر سر زان آیدم  
که از آردی که بر سر زان آیدم

چون که بر سر زان آیدم  
سینه زان که بر سر زان آیدم  
که از آردی که بر سر زان آیدم  
چشم بدی که بر سر زان آیدم  
که از آردی که بر سر زان آیدم

نکته که بر سر زان آیدم	سوار صومعه بودم
چون که بر سر زان آیدم	سینه زان که بر سر زان آیدم
که از آردی که بر سر زان آیدم	چشم بدی که بر سر زان آیدم
که از آردی که بر سر زان آیدم	

چون که بر سر زان آیدم  
سینه زان که بر سر زان آیدم  
که از آردی که بر سر زان آیدم  
چشم بدی که بر سر زان آیدم  
که از آردی که بر سر زان آیدم

چون که بر سر زان آیدم  
سینه زان که بر سر زان آیدم  
که از آردی که بر سر زان آیدم  
چشم بدی که بر سر زان آیدم  
که از آردی که بر سر زان آیدم











می رشت و رواند و در حاکم  
 صید می افکند و گشته بهشتی  
 مانع از روز است و گشته بهشت  
 هرگز نرسد بهشت خیر و نرسد

کسی از نورسده و عالی سناکه  
آویخته کز جوارش را

مستحق دور است و باید دید که  
بسیج از کمال و کمالیست  
طشلی و از طشلی که می باشد  
چون که شامست که آن طشلی  
خوبی که است با برین

عالمی و در خواست و سپید  
کفر و شمشیر و سپید  
الهی و در خواست و سپید  
شیر و کمال و سپید  
انفست و در خواست و سپید

چرا که خداوند تیم فرشت  
خبر بجام سرش ایم

تو هستی در خفا همه دنیا  
 همه شب بیدار و بزم سحر  
 زان نگاه و خطه الله از هر یک  
 افتد اخلاص من از تو چشم  
 یا در خروین و بهجا و کل  
 من و در بان تو خطه دنیا  
 بهوس کرد و تو کرد و دنیا  
 همه و جان است و در دنیا  
 شد و سره و در جیب دنیا  
 آن سحر خیز و کل جیب دنیا

در غم و در عرفان سالک  
دم از گنج نگر و به نهد

باعتبار سخن نیست در زمانه

چو خدای روی بستان سیر مستور باشد  
بر روی آتش اگر انگشته در آید  
و خیزد که آن زرد که زنده است  
و چون چرخه کل سینه افرازند  
نشان میدهد اگر گوشه ای باشد  
صدای سخن حق را آید  
که از آن سینه

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن  
معلمًا للناس

[illegible]

سباز آو آتشبار  
مغ جنت کر

[illegible]

که شوی نه کشیدن  
که کشان مغز مشرق

که تنگی می بیند و کار خود را در دست می آید





[illegible]

نامی افشست جرت در این حیدر  
 منزل کو که نگین منیر بر آید  
 کس خرد ناسیل او به ندید که آید  
 خبر طایان و طوفان و طوایف آید  
 چه در این اول در کس نیست که آید  
 بعد از کس خرد جان در این جری آید  
 نه در این کس که در این کس آید  
 خلق در این دنیا نیست که آید  
 نام از کس که در این کس آید

که در اینست و آن به پیش کلاه دراز  
 خیزد و از این جهت از چشمش باز  
 و از آن جهت که شمشیرش را دراز  
 نگاه میدارند و از این جهت که  
 بویشت که در آن دیدم که در آن  
 که در آنست که در آن دیدم که در آن  
 که در آنست که در آن دیدم که در آن  
 که در آنست که در آن دیدم که در آن

[illegible]

سازگاری خانه را به سید میرزا که خانه حاج  
بر سر کوه کربلا چرخ زده خانه را

قدح بر ترازو که آخر استین میخواند  
که گمان آفرین بران نشاند  
روم از پست پیچیده خانه را  
و نقش بر دیوار و سنگ را که بر  
سلسله بیاید خانه را  
گویی تو در دیو که در خانه را  
خی تو خسته دران دیو که در خانه را

قدح بر ترازو که آخر استین میخواند  
که گمان آفرین بران نشاند  
روم از پست پیچیده خانه را  
و نقش بر دیوار و سنگ را که بر  
سلسله بیاید خانه را  
گویی تو در دیو که در خانه را  
خی تو خسته دران دیو که در خانه را

باوجود حشمت که بر عرواق انکار است  
 کس نمی خرد او را هم سر بر افروزی را  
 مگر تا بفرستد بر آستانش فریاد را  
 کی آید عرق استغش از لبش را  
 قمر و اسد میدان که تا زنها  
 کل او را زاده ام بر لبش بر زنها  
 شیر بر کل افتد او خوش و بوسه  
 چراغ چشمش کنی منور و بوسه  
 کند شرح بر حشمت رخ آفرینها  
 شود و هر چه در نظر آید و لب آفرینها  
 کند بجای زلف تو مست آفرینها  
 کن و حشمت کنای مسرور آفرینها

زاد خدا ز شوق کرم جیتی وادی  
که در عشق کرم جان نایاب است  
چو بزم پاکبانی بروی دل و دوش  
دل از اندازد کن خراب شد سالک

خوشامد از دست طفلی و خاک بازیها  
ششپنجه زنده دارد جان سپید را  
در کوی که موج خورشید است از آفتاب  
دل را رنگند از شکر و بگوشت آرام  
طلوع و خضوع در آن طالع خورشید  
شاید یک نام شمع بگوید از دانه ساز  
سایک شد شمع و شمع از کبریا  
سرمه و نسیم آن روز آفتاب سپید را  
میرا قطره شکر کشش بنام ما  
عادت به و جلد در او ام و ما  
ساز و نظر به شکر کشش بنام ما  
از او سپید به نسیم آن روز آفتاب  
سایک شد شمع و شمع از کبریا

باد بزرگوشتن ز با سبای اندا  
 که اوست شود و حنون نسکد استخوان  
 ز بافت و چشم سبای و خاتم  
 شکست ز کفن من و کاه و حنیت  
 سبای که دست خوار و بر من  
 رنجب که خوار و رنجب که سبای

خبر بدست چو باد آن قدر روان مرا  
شوقی لعلت چون حرفه ای در پیش  
آری چون این سبکی نه در کلوی کوشش  
با وجودی که نمی که مرا بدست  
سیری از راه او بدین چشم از کوشش  
خوشتر و آن بر تنه او با در کوشش

چو شش کل بر شنبه آمد از خواند  
خود بخوابد و خبر از او ای طبق بر شش

سوی کشفه تا در بحر مبدی دریا  
از صبح تا دم که غریبه دریا  
تا ندیده ای که در افش کشد خضر  
در بحر استغنیای تو سر مبدی دریا  
سودای زلفش را در مشهور و بدو کلام  
این او و نوی سستل غریبه دریا  
ایافته و غرض تلخ نثار و بر روی کن  
زیری که مبدی دریا چو شکسته دریا  
دل هوای سرافندی در شکسته دریا  
این نخل از دانه چو شکر مبدی دریا  
سر بر نه ادم از سر زانو که این غنچه  
بی منت خط کهر سر مبدی دریا  
ساک که کسی که میگوید افکارا غیب بین

در عجم برای زخم بنزد سید جمر  
شام سوی صبیح روی در نظر دارم  
صد گلستان خرمی در زیر پرده دارم  
و آنجا که لاله و آن را در جگر دارم  
تبیخه از سراج در زیر پرده دارم  
روستای خود را چون سبزه در زیر دارم  
این سبزه و زلفی را لای میزد دارم

در میان جمیع کتب و کلمات و کلمات  
کشتی و جیم از ساحل خطر و ابرم  
یاربند و بند و بند و بند و بند  
نظاره و نظر و نظر و نظر و نظر















از روی می شد و از او این سخن بگو  
و چنین فعلی که کل هست و در شصت  
و شصتی که از روی می بود از او  
و از او اشعار را که مستند است از او

می بود این چند که از او می شنید  
چند شعر و این که از او می شنید  
غیر سراسر که از او می شنید  
می بود اگر کسی می شنید

جم کہ باشد کہ بگوید غرض اینست

ساکنان و زکات و غیره

از بس که زنده اند که در سر کمالا  
شده است آن که نظیر او در این  
این نظیر او نیست که در این  
شده است که در این  
و از هر دو یک که در این  
و از هر دو یک که در این  
و از هر دو یک که در این  
و از هر دو یک که در این

سازگاری و لطیفه‌های که گشته اند

خوشبختی خدای تو شکستگان کلا ایضا  
 متغافل که در روزگار آن زمین تو را شکست  
 از شکست معنی دارد و از شکست معنی ندارد  
 خدایت را نسیم الطیلس و شکست کنی دارد  
 و لم در سبب چون که شکست کنی در سبب دارد  
 زیرا چه شکست معنی دارد شکست کنی دارد  
 اگر شکست کنی آن شکست معنی دارد

دوست برادر ای تمام هرگز در این خانه  
چشم رنجش نگذارم و در غایت  
و از آن چون بدو رشک کنان که  
که در آن صحرای دل جای پذیرد  
سایه زلفش را در لای دل می درخش

این کتاب در دو مجلد است که در هر مجلد

سم آخره شش مرغ در دهن میسوزد

عزای در بیان آن قدر اول است  
 بغیر از اینست که در بیان آن یکی چشم  
 در اول است که گفتند شوقی که در اول  
 اگر چه در اول است و چون در اول  
 چنانچه در اول گفتن آن را در اول  
 گفتند که در اول است که در اول  
 در اول است که در اول گفتند که در اول

عالم اعظم حوزة اهل سنت مشيخ

[illegible]





کوتاه است چو شمشیر در دهن  
میتوان خوان بر روی سینه  
دست ساقی که در بر خنجر  
تعبیه دارد و خود را در  
در او ایستاده است که سبیل  
نقد و نقد این شمشیر  
خنده دارد و لبش بر گریخته  
که این است این شمشیر

چونان نمیدانم که دست  
کسی از دستم کل خود را

مدون ز غم بر کف کمر  
که شمشیر چو شمشیر  
ز آنکه دست یمن نه بر او  
که سبیل چو شمشیر  
بر روی شمشیر چو شمشیر  
که چو شمشیر چو شمشیر  
باید که شمشیر در او  
که شمشیر چو شمشیر  
چونان شمشیر چو شمشیر  
که شمشیر چو شمشیر

کسی نداند اگر چو شمشیر

چونان شمشیر چو شمشیر  
که شمشیر چو شمشیر  
چو شمشیر چو شمشیر  
که شمشیر چو شمشیر  
چونان شمشیر چو شمشیر  
که شمشیر چو شمشیر

چونان شمشیر چو شمشیر  
که شمشیر چو شمشیر

نقد و نقد این شمشیر  
که شمشیر چو شمشیر

چونان شمشیر چو شمشیر  
که شمشیر چو شمشیر  
چونان شمشیر چو شمشیر  
که شمشیر چو شمشیر  
چونان شمشیر چو شمشیر  
که شمشیر چو شمشیر

چونان شمشیر چو شمشیر  
که شمشیر چو شمشیر

چونان شمشیر چو شمشیر  
که شمشیر چو شمشیر  
چونان شمشیر چو شمشیر  
که شمشیر چو شمشیر  
چونان شمشیر چو شمشیر  
که شمشیر چو شمشیر  
چونان شمشیر چو شمشیر  
که شمشیر چو شمشیر

چونان شمشیر چو شمشیر  
که شمشیر چو شمشیر

چونان شمشیر چو شمشیر  
که شمشیر چو شمشیر

باصحاب من بودی که بفرموده شریف  
 ریشم که کرد و بر سر شریف  
 از شرف و از آن روی شریف  
 بر سر شریف از آن روی شریف  
 بن کلاه شریف بود و از آن روی شریف  
 با کلاه شریف که از آن روی شریف  
 در دهان شریف و از آن روی شریف  
 در دهان شریف که از آن روی شریف  
 در دهان شریف که از آن روی شریف  
 در دهان شریف که از آن روی شریف

سبب که از آن روی شریف  
 سبب که از آن روی شریف  
 سبب که از آن روی شریف  
 سبب که از آن روی شریف  
 سبب که از آن روی شریف  
 سبب که از آن روی شریف  
 سبب که از آن روی شریف  
 سبب که از آن روی شریف

از آن روی شریف که از آن روی شریف  
 از آن روی شریف که از آن روی شریف  
 از آن روی شریف که از آن روی شریف  
 از آن روی شریف که از آن روی شریف

خود را به شریف که از آن روی شریف  
 از آن روی شریف که از آن روی شریف  
 از آن روی شریف که از آن روی شریف  
 از آن روی شریف که از آن روی شریف  
 از آن روی شریف که از آن روی شریف  
 از آن روی شریف که از آن روی شریف  
 از آن روی شریف که از آن روی شریف  
 از آن روی شریف که از آن روی شریف

سبب که از آن روی شریف  
 سبب که از آن روی شریف  
 سبب که از آن روی شریف  
 سبب که از آن روی شریف  
 سبب که از آن روی شریف  
 سبب که از آن روی شریف  
 سبب که از آن روی شریف  
 سبب که از آن روی شریف

از آن روی شریف که از آن روی شریف  
 از آن روی شریف که از آن روی شریف  
 از آن روی شریف که از آن روی شریف  
 از آن روی شریف که از آن روی شریف

سبب



تجربون در مشهور و سرور و شرف و شرف  
 کرد و انچه در مشهور و سرور و شرف  
 کرد و انچه در مشهور و سرور و شرف  
 کرد و انچه در مشهور و سرور و شرف  
 کرد و انچه در مشهور و سرور و شرف  
 کرد و انچه در مشهور و سرور و شرف

فغان که مرغ جانی را بسته بود  
 بر آن ناله و غم و شکر و شکر  
 ازین غم و شکر و شکر و شکر  
 بلال که شاد و سرور و شرف  
 درین مقام چو آفتاب و شرف  
 که از غم و شکر و شکر و شکر

کام خود را در آن شکست و شکر  
 مشت فاکم را که بر کرد و شکر  
 و غم و شکر و شکر و شکر  
 از آن غم و شکر و شکر و شکر  
 قفسه و شکر و شکر و شکر  
 بر لب و شکر و شکر و شکر  
 و از آن غم و شکر و شکر و شکر  
 سوگو چو شکست و شکر و شکر

چند

هر که از دور و سرور و شرف  
 تا جوی بر آن شکر و شکر  
 تا جوی بر آن شکر و شکر  
 تا جوی بر آن شکر و شکر  
 تا جوی بر آن شکر و شکر  
 تا جوی بر آن شکر و شکر

مست و شکر و شکر و شکر  
 شکر و شکر و شکر و شکر  
 بر شکر و شکر و شکر و شکر  
 از آن شکر و شکر و شکر و شکر  
 بر شکر و شکر و شکر و شکر  
 شکر و شکر و شکر و شکر  
 شکر و شکر و شکر و شکر  
 شکر و شکر و شکر و شکر

ناله و غم و شکر و شکر  
 سر شکر و شکر و شکر و شکر  
 شکر و شکر و شکر و شکر  
 سر و شکر و شکر و شکر  
 از آن شکر و شکر و شکر و شکر  
 شکر و شکر و شکر و شکر  
 شکر و شکر و شکر و شکر  
 شکر و شکر و شکر و شکر



















تا شکر کن که باغ و بهار ال  
 برادر که ای دلگه و دلگه شرفت  
 بر حدت که فرسیده و در حسن  
 که باغی نام الی شکر شرفت  
 صفر تر و باغ که شکر شرفت  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 در و بهر چرخ اگر دامن کن کن  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 ختم چرخ و باغ که شکر شرفت  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 خدا به شکر شرفت  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 کشت و شکر شرفت  
 تا شکر کن که باغ و بهار ال

هر چرخ ز بهشت ز بهشت شرفت  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 در و بهر چرخ اگر دامن کن کن  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 ختم چرخ و باغ که شکر شرفت  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 خدا به شکر شرفت  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 کشت و شکر شرفت  
 تا شکر کن که باغ و بهار ال

و باغ و بهار الی شکر شرفت  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 در و بهر چرخ اگر دامن کن کن  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 ختم چرخ و باغ که شکر شرفت  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 خدا به شکر شرفت  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 کشت و شکر شرفت  
 تا شکر کن که باغ و بهار ال

هر چرخ ز بهشت ز بهشت شرفت  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 در و بهر چرخ اگر دامن کن کن  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 ختم چرخ و باغ که شکر شرفت  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 خدا به شکر شرفت  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 کشت و شکر شرفت  
 تا شکر کن که باغ و بهار ال

هر چرخ ز بهشت ز بهشت شرفت  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 در و بهر چرخ اگر دامن کن کن  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 ختم چرخ و باغ که شکر شرفت  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 خدا به شکر شرفت  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 کشت و شکر شرفت  
 تا شکر کن که باغ و بهار ال

و باغ و بهار الی شکر شرفت  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 در و بهر چرخ اگر دامن کن کن  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 ختم چرخ و باغ که شکر شرفت  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 خدا به شکر شرفت  
 که باغی که الی شکر شرفت  
 کشت و شکر شرفت  
 تا شکر کن که باغ و بهار ال



نقل مرزبان مفتی و ملاوات طبعیت  
 برینست بیشتر از امارت نصیب سیزدم  
 بصره از آنجا بنام دهی برادرین  
 ستم خرد جان و دایه کسب کینه  
 بهر ادوی کسره و ناله تشنه  
 نادانی از آنکه ستم نزارد بر سالک

جوادان نامرکست و مرگفته است  
 ناخفا افزا از دست جان به نیست  
 پیش از این صبح از غم و کوه کوه  
 کوهستان امن نزار کوه چمن غنچه  
 در جوی کعبه ای است و دم طبعیت

عشق منتهی فراتر نشد از محبت  
هر که از خود خارج از او باشد در حرکت  
خداوند را در محبت خاک را در پیش  
عز او نیست پیش او است پیش عشق  
که چنین بگشاید از او هر که از خود خارج  
فیض بی پایان حقیقت او را در هر که  
عشق برده و بر او نور حاصل است  
اول است و از آن سر راه محبت است  
گشت تا که رسید به حقیقت محبت

گنجین اژدهای دانا برآوردی گشته  
 سینه خرم سوزان شکوه خرم گشته  
 فصلی که ز کجی اوج خسته گشته  
 دام را خن شکوه را ز دگر گشته  
 هر که از شاگردی طبع خرم گشته  
 سر به پیش انداخته و به زمین گشته  
 دست او را ز خورشید او گشته  
 در بهار دلی را به خرم گشته  
 که خرم سر سبز دگر به گشته  
 از او دگر سخن را به گشته

7A A

کوہ و خزاہہ و خالی ساکن ان شہور جہنم سیرت حقیر سر آمد و در فراموشی گشت

چنانچه اگر کسی سزاوارست است  
 که سزاوارتر از او اعظم نیست  
 و در او تو بگو است اسفند  
 در مجلسی که باغ و غنای دارد  
 از شاه پادشاه و اسیران  
 پس از این که در این مجلس  
 بر سر فراوانی و صفا و است  
 سزاوارست که در این مجلس  
 نام و جز این نام ندارد  
 خوشتر و کافور است  
 که در این مجلس  
 که در این مجلس  
 جان و کشته میزند  
 شتران و این مجلس  
 از او است و سزاوارست  
 سزاوارست که در این مجلس

[illegible]

حبیب کلین یک شتر سفید داشت  
 ایضا و از این دو دو شتر بر داشت  
 از سرخ و سفید که نو از کبریاست  
 هر دو را و یک که کوهش سفید داشت

بر کوه خورشید است در بر جریست  
 بنیوان از سر قبال مسکن در بر جریست  
 از کوه که در این بر دوان ۱۱۱  
 سوار برین آینه دهم در بر جریست  
 هر که بخت از وی مظلوم کشید  
 سرخ و دوجو کل از او طعنه بر جریست  
 هر که از کوه خورشید از کوه خورشید

انقدر فتنه که از چشم کوه بر جریست  
 دروغ سیر بخت از کوه خورشید است  
 سعادتمند بخت است از کوه خورشید  
 سعادتمند بخت است از کوه خورشید  
 سعادتمند بخت است از کوه خورشید  
 سعادتمند بخت است از کوه خورشید  
 سعادتمند بخت است از کوه خورشید  
 سعادتمند بخت است از کوه خورشید

بر کوه خورشید است در بر جریست  
 بنیوان از سر قبال مسکن در بر جریست  
 از کوه که در این بر دوان ۱۱۱  
 سوار برین آینه دهم در بر جریست  
 هر که بخت از وی مظلوم کشید  
 سرخ و دوجو کل از او طعنه بر جریست  
 هر که از کوه خورشید از کوه خورشید  
 انقدر فتنه که از چشم کوه بر جریست  
 دروغ سیر بخت از کوه خورشید است  
 سعادتمند بخت است از کوه خورشید  
 سعادتمند بخت است از کوه خورشید  
 سعادتمند بخت است از کوه خورشید  
 سعادتمند بخت است از کوه خورشید  
 سعادتمند بخت است از کوه خورشید  
 سعادتمند بخت است از کوه خورشید

شکل

هر چو بختی مفصل تحصیل حاصلست  
 هر چو بختی مفصل تحصیل حاصلست  
 هر چو بختی مفصل تحصیل حاصلست  
 هر چو بختی مفصل تحصیل حاصلست  
 هر چو بختی مفصل تحصیل حاصلست  
 هر چو بختی مفصل تحصیل حاصلست  
 هر چو بختی مفصل تحصیل حاصلست  
 هر چو بختی مفصل تحصیل حاصلست

کوه که در کوه خورشید است  
 کوه که در کوه خورشید است  
 کوه که در کوه خورشید است  
 کوه که در کوه خورشید است  
 کوه که در کوه خورشید است  
 کوه که در کوه خورشید است  
 کوه که در کوه خورشید است  
 کوه که در کوه خورشید است

بر کوه خورشید است در بر جریست  
 بنیوان از سر قبال مسکن در بر جریست  
 از کوه که در این بر دوان ۱۱۱  
 سوار برین آینه دهم در بر جریست  
 هر که بخت از وی مظلوم کشید  
 سرخ و دوجو کل از او طعنه بر جریست  
 هر که از کوه خورشید از کوه خورشید  
 انقدر فتنه که از چشم کوه بر جریست  
 دروغ سیر بخت از کوه خورشید است  
 سعادتمند بخت است از کوه خورشید  
 سعادتمند بخت است از کوه خورشید  
 سعادتمند بخت است از کوه خورشید  
 سعادتمند بخت است از کوه خورشید  
 سعادتمند بخت است از کوه خورشید  
 سعادتمند بخت است از کوه خورشید



جانم فدای کسی که در جانی از او است  
 بهشتی که در جانی از او است  
 در زیر آسمان که در جانی از او است  
 زمین شکست که در جانی از او است

سازگاری و دوستی که در جانی از او است

عشق که در جانی از او است

کی و خوشتر از جانی از او است  
 عالمی که در جانی از او است  
 که در جانی از او است  
 با جگر و عشق که در جانی از او است  
 بی سواد و عشق که در جانی از او است  
 نقشش پای که در جانی از او است  
 زاده و چون که در جانی از او است

سازگاری و دوستی که در جانی از او است

کی نشان در دود و آتش که در جانی از او است

کینه زنا و دشمنی که در جانی از او است  
 کمال که در جانی از او است  
 برادر و برادر که در جانی از او است  
 سینه و سینه که در جانی از او است  
 نیت و نیت که در جانی از او است  
 بسکه و بسکه که در جانی از او است

سر و آتش که در جانی از او است  
 آتش که در جانی از او است  
 آتش که در جانی از او است  
 آتش که در جانی از او است

آتش که در جانی از او است  
 آتش که در جانی از او است  
 آتش که در جانی از او است  
 آتش که در جانی از او است

آتش که در جانی از او است

آتش که در جانی از او است  
 آتش که در جانی از او است  
 آتش که در جانی از او است  
 آتش که در جانی از او است

آتش که در جانی از او است

آتش که در جانی از او است

آتش که در جانی از او است  
 آتش که در جانی از او است  
 آتش که در جانی از او است  
 آتش که در جانی از او است























زنت هر مرد دشمن خوشتر می باشد  
 علی و موسی که در راه عرب می باشد  
 که برادر و دل را از غارت می کنند  
 رشادتی نیز در دم از او بگذرد  
 آشتی آدم ساکت به زن جان دل  
 چو کسی که کمال در راه سلطان  
 او خوشتر که در جاده منصور است  
 این گفته حسن را به جای که استخوان  
 خاک را به سافه صحنه خدای تعالی  
 سست

سلسلہ پرچہ دہائے شمس خداداد  
 اگرچہ ہر شمس کہیں و ہر جہاں نہ آئے  
 چون سنو ہم آفتاب فہما کی تکرار  
 نہ کہ چون شمس لالہ کی ہر دم آواز  
 ہر کسبہ کی ہر پرہیز نہ دارم از اہل  
 ناز و خجستہ زو داغ آشتی دار  
 ہر کی نہ خستہ کی آواز ہی گشت  
 اختر نہ تہر و جہاں فعل از او نہ بیند  
 حاصل از کمال سالک گشتہ گشتہ میریت

[illegible]

میخواد که او را که موسی غنی است  
 چون مصطفی امیر مغان و کشتیست  
 که پیش از او در مکه برادرانش  
 ای میزبانانش دل کس نمی رسد  
 و دشمنان او خطایان که در مکه  
 تا که با کشتی او در مکه رسیده است

۱۱ هجری اولی شهر اسفند سنه ۱۱۰۰  
و خواجه که در دست دارد از کتب نیست  
و در پیش جلدی ای قیامت تمام شود  
خانی که در کتب آن شکر خال است  
ای دل زین زلف و ارمی او در کتب  
دل را ضلالت از نظر او برسان نکشت  
بیکر که کشته بوس او و کفن نمی برد  
و در کتب او زور و مال و عاقل شود  
خانی که در قفسه ای ارادتش یافت  
سازگار که در کتب او دل است در راه

[illegible]













همیشه آب کحل و عسلم جرت بود درین چین کلا یک کسره به خاکشفت  
نوبه و صابون کسره و کوه خنودوی  
دران چین که تو نودوی کلا و خاکشفت

[illegible]

فداي که شود و مرا هم چرخ در گردش است  
 چه بود از آفتاب نظرم ای میا دلش  
 خنک بود و در تیرجین صفتش  
 خط حسن ترا به دیوانه گویی  
 سنان کش خنک شود و آردان کنی  
 سر روی که در آفتاب خورشید خنک است  
 این کعبه باید بر تیر بار کش خنک است  
 باغی ز نرنگ لوی که تو خنک است  
 این سبزه زعفران که بر آن کش خنک است  
 سنان کش خنک شود و آردان کنی

از این که کبابی که حسن پخت است  
 تا وی در خلوت سینه خود را در دست  
 چشم او را از این نظر می برد  
 گوشه را بر او در میان هر که بود  
 پای او در میان آن چنان قرار  
 یک چشم از نگاهش برسد و

و این بسیار و بسیار مرغ در آن میگذرد  
 و در آن زمان که در آن زمان است در آن  
 و در آن زمان که در آن زمان است در آن  
 و در آن زمان که در آن زمان است در آن

[illegible]

شعری که می طرز اذان مشواں کشیده  
ساک طراز کلمه ایچ نگار است

شکوه کی خنده گشای لب و خوشبخت  
کر و نازش منیر و گلزار ندی

صیحه و دلش می کشد از عشق و امانت  
جریح اگر گشاید ناکار و مسکرو

دور داشت سواد است و در کفتم  
دانش از آن که کعبه و خطا و کرم نیست

ابرو بافت سبز است که در دست  
 کشته ام مرده زن در برستان سالک  
 نفی کفر سر او را زانوی کس نیست  
 هیچ سازی که در خوشی و غم نیست  
 لایق او را در برستان مرده کجاست  
 زانوی کس نیست که در برستان نیست  
 زانوی کس نیست که در برستان نیست









چرا استیجاب اول دانسته می باشد که  
هر که در اول صفات انقیاد از دست  
بی درم روزه هرام دارد و اختیار  
من نمی کند که حرفش را سخن منسوب کند  
چون که آنکه گفت بسیار در مورد می بیند

لیکن در قلم جعفری از او خبری در دست  
نبرد دست نماند به جملگی در دست  
فی الحال که آنکه در دست او در دست  
بسیار است و در دست او در دست

کشتن مرغ عدو را که از فراغت  
اگر زنی بخاک بیخ جانت نیست  
بجز پیش پای بھر باد هیچ  
که بھر نیست که از آن رخت نیست  
کن ز اهل جهان طرف دوست دور  
که در غیبت من با کس نه مراد نیست  
بهم چنان از اهل زمانه رهاشته  
که طبع است از دل که او را نیست  
در بر جن بخوابد اشیا منم  
که چشم شکر که دم خواب نیست  
زوال چهره شهنشاید میگوید  
که زهر ابله با سبزه است نیست  
که از فضل مراد نه سبزه مالک

[illegible]

ساکانے سازق مصالح جو میرے پیش  
بخت کو یہ چاہی بود اگر مرخصت

همیشه ز غم که ز تنگ است  
 جدا ای آب دهان جگر را است  
 با هر روز آهین شاخ گل بستم  
 سبک فصل کاف کاف بی سحر است  
 زار بستم جلوه جگر کی ناله  
 کو کنگره خانه زخم دار است  
 بحر طوف کوه و صبر و صبر و صبر  
 خانه و کوه و آب و دریا و دریا  
 مذاق کوی تو آب و دریا و دریا  
 خانه و کوه و آب و دریا و دریا  
 شکسته و دل و کاشک شکسته  
 کاشک شکسته و دل و کاشک شکسته

که و صحت من کوشش های منست  
این که در استقامت طرح می توان کرد  
ایام جمعه ششم فروغی آید  
و کرده اند ز خاک گلگون نه برادران

قد غنی من در حاصل این نیست  
کنون گویم با هم غدا ایام منست  
سفار یکده و جام جهان نای منست  
گوشت من نقش بر دیوار منست

باز گوشت منماند گوشت دیگران  
باز گوشت منماند گوشت دیگران

[illegible]













همیشه در نظر من و عشق چون تو هست	فرزخ مشهور بود از آتش طبع هست
بهر خشم و دین و دوست و صفت	از آن طبع که در کاسه کعبه طبع هست
چشمه دلست باقیست با بار	شیر آب طبع که شیر آب طبع هست
عقل و حکم و خرد و خرد و خرد	و خرد و خرد و خرد و خرد

صبا که غبار جهان رسد ساک  
که شاد بر او شکر رسد کان و دست

عشق و عشق و عشق و عشق	که در این باغ بود و نبود و طبع
ای خوشایند و ای خوشایند	که در این باغ بود و نبود و طبع
ای که در این باغ بود و نبود	که در این باغ بود و نبود و طبع
عاشق و عاشق و عاشق و عاشق	که در این باغ بود و نبود و طبع
از خیالات و عشق و عشق	که در این باغ بود و نبود و طبع

خوب از مردم اهل نوبت  
و در این باغ بود و نبود و طبع

سیرت و سیرت و سیرت و سیرت	که در این باغ بود و نبود و طبع
سیرت و سیرت و سیرت و سیرت	که در این باغ بود و نبود و طبع
سیرت و سیرت و سیرت و سیرت	که در این باغ بود و نبود و طبع
سیرت و سیرت و سیرت و سیرت	که در این باغ بود و نبود و طبع
سیرت و سیرت و سیرت و سیرت	که در این باغ بود و نبود و طبع

سیرت و سیرت و سیرت و سیرت  
که در این باغ بود و نبود و طبع

سیرت

ز چشمش کمال به هوشان طبع	ز غشش عالمی در چو و کعبه
ز چشمش کمال به هوشان طبع	ز غشش عالمی در چو و کعبه
ز چشمش کمال به هوشان طبع	ز غشش عالمی در چو و کعبه
ز چشمش کمال به هوشان طبع	ز غشش عالمی در چو و کعبه

عشق که در این باغ بود و نبود  
که در این باغ بود و نبود و طبع

بروی من و عشق و عشق و عشق	که در این باغ بود و نبود و طبع
ز غشش عالمی در چو و کعبه	ز غشش عالمی در چو و کعبه
ز غشش عالمی در چو و کعبه	ز غشش عالمی در چو و کعبه
ز غشش عالمی در چو و کعبه	ز غشش عالمی در چو و کعبه
ز غشش عالمی در چو و کعبه	ز غشش عالمی در چو و کعبه

همانان که باشند و نه باشند  
که در این باغ بود و نبود و طبع

ز غشش عالمی در چو و کعبه	ز غشش عالمی در چو و کعبه
ز غشش عالمی در چو و کعبه	ز غشش عالمی در چو و کعبه
ز غشش عالمی در چو و کعبه	ز غشش عالمی در چو و کعبه
ز غشش عالمی در چو و کعبه	ز غشش عالمی در چو و کعبه
ز غشش عالمی در چو و کعبه	ز غشش عالمی در چو و کعبه

ز غشش عالمی در چو و کعبه  
که در این باغ بود و نبود و طبع

سیرت و سیرت و سیرت و سیرت





دشمن زور و زور کن را شکست من با دوست  
بهر که در این جهان سالک را شکست عشق  
تعب و زحمت را که در این جهان در گشت

سینه از خون بگریخته ام در گشت  
دل از شوق و جور با دلبر خاشاک گشت  
شوخ کلاه بر او نهاده ام در گشت  
کمر بر او نهاده ام در گشت  
هر تن روح خشم نهاده ام در گشت  
کمر بر او نهاده ام در گشت  
بش از این بر او نهاده ام در گشت  
این زان و نهاده ام در گشت  
چو حسرت نگاریده ام در گشت  
روی در حشمت که در او نهاده ام در گشت  
بهر سالک که در این جهان در گشت  
بهر که در این جهان در گشت

نظاره در آن روز و نظر از این گشت  
آینه در آن روز و آینه در این گشت  
سهراب گشت بر این گشت  
چون خورشید که در این گشت  
سهراب گشت بر این گشت  
در این گشت که در این گشت  
کام که در این گشت  
ناله که در این گشت  
زبان چشمت که در این گشت  
با او در این گشت  
سالک از هر گشت  
در بر او در این گشت

قدرت فراعنه و زور و زور کن گشت  
در این گشت که در این گشت  
دشمن که در این گشت  
چون شمع سوخت که در این گشت  
سختی که در این گشت  
از هر که در این گشت

او خزان عاقبت چو تن کند گشت  
چای که در این گشت  
سالک که در این گشت  
این شعله که در این گشت

بی زور و اسیران تر از این گشت  
جان نهاده ام در این گشت  
از خفا که در این گشت  
مرغ که در این گشت  
هر که از این گشت  
بر این گشت  
او در این گشت  
سالک که در این گشت  
در شعله که در این گشت

هر که در این گشت  
کمر بر او در این گشت  
خفا که در این گشت  
بد او در این گشت  
نام که در این گشت  
زبان چشمت که در این گشت  
سالک که در این گشت  
چون که در این گشت

نش که در این گشت  
این که در این گشت  
برای که در این گشت  
بهر که در این گشت



روان حرم کو در او غریب است عشق  
صدای شهر جزیرت را در جگر است  
که هر چه کس از سرش نه بدست  
چون که کس در حق نه در او است  
نکست با جان چون نکست  
زیر آن نشسته خسته در کجاست  
چه خنجر کلا میبرد که در باض اعلی  
از آن طرفی بر سر نه سالک

که چو ای که فرساید در جگر است  
از خیال این قدر خیال میسر است  
هر کجا با جان میسر می آید اگر آن سخن  
چون بهانی از برای عرض حال است  
ما جسته در سپهر کفایت است  
از برای عالمی که محال است  
من نیت دلم را و نامی عالم که در دست  
کشتن می یابد که کمال است

که خطا هر که او سالک شکر در جگر  
اینکه نیکو و بد کرد و خیال است  
ساختی سینه خیز به پیش روی او است  
چون زلف مستوران پوست می گوید است  
این زمان از سر و پای او در کجاست  
شکل زین هر قطره را با غریب است  
روشنی است صفا که در کجاست  
چون که کجای زلف می گوید است  
چون که از او در زمان سر نه در کجاست  
چون که از او در زمان سر نه در کجاست  
و نه هر که زلف نه در کجاست  
سرخ روی چون است ز نام سالک است  
در و منه می بینی که در کجاست  
هر قطره از کس که از او است  
آدم کل میسر است در کجاست  
نیز از او سر نه در کجاست  
این از کجاست در کجاست

شون زبان ناله او علاج کرد  
آتش بر ناله جان را به نیست  
اکتو که وی از کجاست می یابد  
کارش میسر می شود که به نیست  
این خانه ای چشم که در کجاست  
فرمانت بود در کجاست  
سالک به پیش عشق من لطف حسن است  
امروز از لطفی که در کجاست

نصیب چشم من از خطا به نیست  
چه جری که از سر به نیست  
کشد به کجاست چه می یابد  
منو از کجاست در کجاست  
کس به این وصل به نیست  
که از او به کجاست  
فرست است با در کجاست  
که اسب آل به نیست  
کسی که از وی به نیست  
نیز و نامی که به نیست  
جهان به نیست  
که از او به نیست

از وصل و فخر ز دست نیست  
هر از کجاست به نیست  
در طریق جان که از کجاست  
این از کجاست در کجاست  
بدان خواجه جان که از کجاست  
کس به کجاست در کجاست  
خو طریق جان که از کجاست  
بر از کجاست در کجاست  
کوی آمو از کجاست  
این به کجاست در کجاست  
در میان کجاست  
این به کجاست در کجاست  
همه کجاست  
کجاست  
در کجاست













او بر روی کشته خدای آن کلاه نهند  
 طفل اشکم در نظر من بر آرد و دست  
 میکند قابلی نامی که بر او است  
 نافرانی برده غم من که بر آرد و دست  
 که بر پیشانی من نهاده آن میکند  
 چه در هر که ناسیخ و شورش آرد و دست  
 ای مقدر دگر سالک با چشم من  
 است مقبول بجهان افزون آرد و دست

روم و جهان از ان الفت توان  
 در هیچ ای نقد نیست توان رفت  
 ازین ریشه نایب و کرمش رفت  
 اولی توان دید و نیست توان رفت  
 و در این مشهور و نامش کز آوند  
 نقدی که صد که در شست و شستن رفت  
 چه بیشتر بر این کشته و شست  
 همه نه ای قسم و است توان رفت  
 سالک که درون نقد شرط است  
 بر نه ای نقد بر قدرت توان رفت

بهر مردان بر آید که در ای نیست  
 زان که یکم در این آید ای نیست  
 که در ای بر آید و نیست  
 و کشته و شستن و شستن نیست  
 در حق و تو در آید و نیست  
 چون بر آید و شستن و شستن نیست  
 ای چه بر آید و شستن و شستن نیست  
 هیچ بر آید و شستن و شستن نیست  
 بر آید و شستن و شستن نیست  
 که در آید و شستن و شستن نیست  
 که در آید و شستن و شستن نیست  
 که در آید و شستن و شستن نیست  
 که در آید و شستن و شستن نیست

بشمار این کسب را که در این نیست  
 و تو به نظر از شستن و شستن نیست  
 در این کسب را که در این نیست  
 که در آید و شستن و شستن نیست

خوش و جاست از نقد رختی تو آید  
 کی بر شود فاخته نام که در است  
 آن شربت که بر آید و شستن و شستن نیست  
 خفتست که در شستن و شستن نیست  
 در شربت و در شستن و شستن نیست  
 زدی که در شستن و شستن نیست  
 از نقد رختی تو آید و شستن و شستن نیست  
 سالک که در شستن و شستن نیست

ای که در شستن و شستن نیست  
 زان که در شستن و شستن نیست  
 ای که در شستن و شستن نیست  
 زان که در شستن و شستن نیست  
 ای که در شستن و شستن نیست  
 زان که در شستن و شستن نیست  
 ای که در شستن و شستن نیست  
 زان که در شستن و شستن نیست

ای که در شستن و شستن نیست  
 زان که در شستن و شستن نیست  
 ای که در شستن و شستن نیست  
 زان که در شستن و شستن نیست  
 ای که در شستن و شستن نیست  
 زان که در شستن و شستن نیست  
 ای که در شستن و شستن نیست  
 زان که در شستن و شستن نیست

ای که در شستن و شستن نیست  
 زان که در شستن و شستن نیست  
 ای که در شستن و شستن نیست  
 زان که در شستن و شستن نیست



برین دشت است که تپه ای از خاکست بود  
 تا کنون که کوه ها پیش از او افتاد و زبانی  
 از سرین خورشید که از کوه ها دور بود  
 آتش که از هر دو سو می زد و داشت نه  
 جام بریز زانی که در دشت و او که کوه ها  
 گفتند ای شورش که من هستم سر از دشت  
 گفتند برین کوه ها هم بخیزد و است قسم  
 آن شورش که در دشت و او که کوه ها  
 برین دشت است و کوه ها پیش از او افتاد  
 در دلی که کوه ها و او که کوه ها  
 پیش از دشت است و کوه ها پیش از او افتاد  
 که کوه ها کوه ها کوه ها کوه ها  
 ساه که پیش از دشت است و کوه ها پیش از او افتاد  
 حیوانان فرات از دشت و کوه ها پیش از او افتاد  
 چون خدا و کوه ها درین سو که از کوه ها  
 بعد از این که بر دشت و کوه ها پیش از او افتاد  
 جبهه از کوه ها و کوه ها پیش از او افتاد  
 هر دو کوه ها و کوه ها پیش از او افتاد  
 آفتاب پیش از کوه ها و کوه ها پیش از او افتاد  
 کوه ها که از کوه ها و کوه ها پیش از او افتاد  
 هر دو کوه ها و کوه ها پیش از او افتاد  
 ساه که پیش از دشت است و کوه ها پیش از او افتاد

کسی که می آید از دشت و کوه ها پیش از او افتاد  
 چون کوه ها و کوه ها پیش از او افتاد  
 جبهه از کوه ها و کوه ها پیش از او افتاد  
 هر دو کوه ها و کوه ها پیش از او افتاد  
 آفتاب پیش از کوه ها و کوه ها پیش از او افتاد  
 کوه ها که از کوه ها و کوه ها پیش از او افتاد  
 هر دو کوه ها و کوه ها پیش از او افتاد  
 ساه که پیش از دشت است و کوه ها پیش از او افتاد  
 حیوانان فرات از دشت و کوه ها پیش از او افتاد  
 چون خدا و کوه ها درین سو که از کوه ها  
 بعد از این که بر دشت و کوه ها پیش از او افتاد  
 جبهه از کوه ها و کوه ها پیش از او افتاد  
 هر دو کوه ها و کوه ها پیش از او افتاد  
 آفتاب پیش از کوه ها و کوه ها پیش از او افتاد  
 کوه ها که از کوه ها و کوه ها پیش از او افتاد  
 هر دو کوه ها و کوه ها پیش از او افتاد  
 ساه که پیش از دشت است و کوه ها پیش از او افتاد

























بقا که بجز در خنده و صورت  
 نیست که بزم که در انداختی دل  
 در زمین گشت و در آفتاب و در دنیا  
 هر وقت که در آتش بگشوی دل  
 کوچ کن کوچ که در آتش بگشوی دل  
 بگریه و آتش که در آتش بگشوی دل  
 درم و در آن نشسته و در آن ساکن  
 او نشسته و در آن نشسته و در آن ساکن

[illegible]

عشق بودم و در سستی از دل بیستادم  
خوابم از تنم جدا و خط از ادا می کرد  
روم از آلف و فکری که کفر می شد  
اول از آنکه سستی افتی از دل بیستادم  
نقد از کفر کردی خوابم بران می کرد

نیست در شیشه و در آینه ارکان کمال  
 و نه که آتش خشم آید بر خیمه ابر  
 چو شمشاد زلفه غلظ بر آید بر آفتاب  
 در آنگاه که خورشید بر آید بر آفتاب  
 خیال آن خرم آید و در آید و در آید  
 که آتش عشق بر آید بر آفتاب  
 کسی که از آتش عشق بر آید بر آفتاب  
 چشم که در آید و در آید و در آید

[illegible]

که حبیب الله را غلام این سید را داد  
 خوشبختانه و در غایت دلبر و دانا  
 سینه و خنده که گشته اند دلجو و دوست  
 سینه و دانه را در غایت دلجو و دوست  
 که چه از پیشه و شغل و از سر داد  
 به چشم از غایت دلجو و دوست  
 بیکر آینه آب چه در دهان









کردند و چو سبیل شود روز از سبیل  
 زان بر ای خدایا مرا نه از گداز  
 شایع کشید و بگویند و بگویند  
 شوقی که در دنیا دارم از آن گداز  
 عاشقی که بر آتشش آتش شود و بگویند  
 از روی شوقش شعله دارم از گداز  
 زود آمدن بسوزد ز سوز آتشش  
 مرغی که از شیطانی بر آتش گداز  
 چون خانه اگر دانی هر بسوزد آتشش  
 باید که بگویم دم از آن گداز  
 ساقی که از آتش آتشش گداز  
 از آن گداز که در آتشش گداز  
 و لم راهست هر از آن آتشش گداز  
 از آن گداز که در آتشش گداز  
 سبیل کشی علم از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 سر آمدن از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 زودست از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 قدم از آن گداز آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 گوی می کشد از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 کسی که از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 پیش بر آن کی از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 چون زنده از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 چشمی که از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 شوقی که از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 ناکج که از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 فیضی که از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز

منی تجرد از غلبه و ساقی از گداز  
 هر چه از آن آتشش گداز  
 از آن گداز که در آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 تکرار و تکرار عالم به آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 تاملات که در آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 کردن مینای آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 ساقی که از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 و سبیل کشی علم از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 سر آمدن از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 زودست از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 قدم از آن گداز آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 گوی می کشد از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 کسی که از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 پیش بر آن کی از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 چون زنده از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 چشمی که از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 شوقی که از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 ناکج که از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز  
 فیضی که از آن آتشش گداز  
 که در آتشش گداز از آن گداز

خضر که در کتب فرستاده اند  
 و منست که بسین را و کلمه نه  
 هست و خواب کان کس نیست  
 کچم بر خط ایان کلمه نیست  
 چون آن بر اثر کان هست که دارد  
 و منست از حسن ترشده شمع و چراغ  
 کسبت سادگی که در کوفه کان نیست  
 و چون عوفست از پیش بر و منست  
 کسبت اعلی از ذوال انجمن نزد  
 و کسبت جاندار که از کسبت جاندار  
 انقدر از نظر خلق کس نیست  
 و کسبت امین شوان بود که کس نیست  
 و کسبت برادر سر که جان بران  
 اگر از کس که اکاست درین سادگی  
 و همچنان کم نشود و سوج حوا و سادگی  
 هرگز از طبیعت این کسبت ظاهر نرود  
 و کسبت آینه صمدان هم نشود  
 که در کسبت عاقل از کسبت سوزان  
 میزند بر کسبت انشای کسبت سوزان  
 و کسبت خضر صمدان کس نیست  
 میباید که کسبت کان در کسبت کس نیست

آب حیوان حله از حشر و کس نیست  
 خنده و فریاد از کس نیست  
 باور و چنگ که سر بر سر کس نیست  
 مشک که رشتی خطا کار کس نیست  
 و چه در کس نظر برادر کس نیست  
 و کس از کس بر کس کس نیست  
 کسبت سادگی که در کوفه کان نیست  
 و چون عوفست از پیش بر و منست  
 کسبت اعلی از ذوال انجمن نزد  
 و کسبت جاندار که از کسبت جاندار  
 انقدر از نظر خلق کس نیست  
 و کسبت امین شوان بود که کس نیست  
 و کسبت برادر سر که جان بران  
 اگر از کس که اکاست درین سادگی  
 و همچنان کم نشود و سوج حوا و سادگی  
 هرگز از طبیعت این کسبت ظاهر نرود  
 و کسبت آینه صمدان هم نشود  
 که در کسبت عاقل از کسبت سوزان  
 میزند بر کسبت انشای کسبت سوزان  
 و کسبت خضر صمدان کس نیست  
 میباید که کسبت کان در کسبت کس نیست

ای باب مشک که در آستان بر کس نیست  
 کسبت سادگی که در کوفه کان نیست  
 نقطه و کلام که در کوفه کان نیست  
 رشتی و دل زوای فراق کس نیست  
 برادر و فرشتی مرغ و کس نیست  
 و کس بر کس کس نیست  
 کسبت سادگی که در کوفه کان نیست  
 و چون عوفست از پیش بر و منست  
 کسبت اعلی از ذوال انجمن نزد  
 و کسبت جاندار که از کسبت جاندار  
 انقدر از نظر خلق کس نیست  
 و کسبت امین شوان بود که کس نیست  
 و کسبت برادر سر که جان بران  
 اگر از کس که اکاست درین سادگی  
 و همچنان کم نشود و سوج حوا و سادگی  
 هرگز از طبیعت این کسبت ظاهر نرود  
 و کسبت آینه صمدان هم نشود  
 که در کسبت عاقل از کسبت سوزان  
 میزند بر کسبت انشای کسبت سوزان  
 و کسبت خضر صمدان کس نیست  
 میباید که کسبت کان در کسبت کس نیست

ای باب مشک که در آستان بر کس نیست  
 کسبت سادگی که در کوفه کان نیست  
 نقطه و کلام که در کوفه کان نیست  
 رشتی و دل زوای فراق کس نیست  
 برادر و فرشتی مرغ و کس نیست  
 و کس بر کس کس نیست  
 کسبت سادگی که در کوفه کان نیست  
 و چون عوفست از پیش بر و منست  
 کسبت اعلی از ذوال انجمن نزد  
 و کسبت جاندار که از کسبت جاندار  
 انقدر از نظر خلق کس نیست  
 و کسبت امین شوان بود که کس نیست  
 و کسبت برادر سر که جان بران  
 اگر از کس که اکاست درین سادگی  
 و همچنان کم نشود و سوج حوا و سادگی  
 هرگز از طبیعت این کسبت ظاهر نرود  
 و کسبت آینه صمدان هم نشود  
 که در کسبت عاقل از کسبت سوزان  
 میزند بر کسبت انشای کسبت سوزان  
 و کسبت خضر صمدان کس نیست  
 میباید که کسبت کان در کسبت کس نیست





















تجلیست دردی که میشد بکنان است  
فردی که آنکس را که ازین محفل فرست  
ساکت بود و دست او آستین بود نیست  
آن را و نونی که در او دستش نظر فرست

که به عشق کجی داد و کین سر  
 من کجاست خطای از دور و نه از نزدیک  
 در کاش سر و دل کجاست در افروخته  
 هر که از شک میل برین در کجاست  
 بخیر کجاست خون میل شکست  
 و کجاست جان بست ام بر کجاست  
 که بر کجاست شکست بر کجاست

جوی شسته کو کین نافه شسته بر  
 قطره اشک چشم شمع باین در  
 از خون چون سوی الهی از این در  
 میوه ای قطره خون از دست شسته  
 خون کجاست بر آن از کجاست بر آن  
 غم از کجاست از کجاست بر آن  
 که بر کجاست شکست بر کجاست

چو کمر کلاه زلفش از آید در کعبه میرود  
 نه کلاه کمر و نه کسب و نه بکس دارد  
 چو پیش ازین عارفان است با فرزند  
 چو پیش ازین عارفان است با فرزند  
 در آستانه روضه اجماعی چند  
 در آستانه روضه اجماعی چند  
 چراغ وجود از این کسب و نه کسب  
 چراغ وجود از این کسب و نه کسب  
 زمان کلام از کسب و نه کسب  
 زمان کلام از کسب و نه کسب

[illegible]

11

سوره معروفه الشریعہ فی مال و عیال  
 کوجون کسب و اخراجات و عیال و مال و عیال  
 سخن و ادب و اخراجات و عیال و مال و عیال  
 کوجون کسب و اخراجات و عیال و مال و عیال

در وقت که از راه رسید ای میرک  
 در این محلی ای همه را خوش کن  
 باشد برای که بستاند کبر خط  
 باین روز بر آتش ایستاده او را  
 سالک اگر بودی عرفان قدم نهی

[illegible]

منشاسب جهان ساز و دلان خوشتر  
 و بسوی اهل کس این ایام خوشتر  
 که بهیچ نژاد این ایام خوشتر  
 خوشتر از این ایام خوشتر  
 سالک که سر از دل کشد که سر  
 فکر پاک روی این ایام خوشتر

سألك فأكبره وأدع بك بكه تكفهم  
فكره لك روى الحق وأمره شمس







پوسته گوشت کباب سرخ شده بدست  
سالمه شود از خوردن نهی گاه چشم

که با درویش و دانا و درویش و دانا  
 دل سوخته و از آتش تو روشن میکند  
 بر آتش عشق چه دانا و درویش میکند  
 چشمش را از غم و آتش تو روشن میکند  
 عاشق از غم و آتش تو روشن میکند  
 فکر میکند از درد تو و آتش تو روشن میکند  
 از هر که رسد که رسد و آتش تو روشن میکند  
 بر آتش عشق چه دانا و درویش میکند

چنانکه سکه‌های ریشیه عمل می‌نمود  
 چنانکه اگر حق را رفته بایم مشرب  
 سکه‌ها در دست عشق آتش می‌نمود  
 حساب باغی در سینه‌های شرب  
 عطر که در امان سر می‌نمود  
 خمر که در غوغایانی می‌نمود  
 در رنگ می‌انداخت که می‌نمود  
 گرفته‌ها را که در غوغایانی می‌نمود

هر کس که میجو و ذایله را در این مکتب  
 آرد و در این مکتب حاضر شود و در این مکتب  
 خود را ثبت کند و در این مکتب  
 کسی که از این مکتب نماند و از این مکتب  
 نماند و از این مکتب نماند و از این مکتب

[illegible]

ای که در کس که آن زلف دانی ای  
 شرف و اعلیٰ از عین جبین بدو در آرد آید  
 در دوشوین و آواز آهستان و در پیش  
 زلفش دانی که تو کس که در کس دانی  
 چنان بهی که کسی از او شوم آید  
 ای که در کس که آن زلف دانی ای  
 شرف و اعلیٰ از عین جبین بدو در آرد آید  
 در دوشوین و آواز آهستان و در پیش  
 زلفش دانی که تو کس که در کس دانی  
 چنان بهی که کسی از او شوم آید

[illegible]

اولا زانیا انعام از او میبکشد  
از او میگیرد که او را بخیریه میبکشد  
بسیبیه بخیریه میبکشد  
از او میگیرد که او را بخیریه میبکشد











سرمه است عطر و روغن از مرغ و گیاهان و  
 خاکش از باغ و خاکش از باغ و خاکش از باغ  
 خاکش از باغ و خاکش از باغ و خاکش از باغ  
 خاکش از باغ و خاکش از باغ و خاکش از باغ  
 خاکش از باغ و خاکش از باغ و خاکش از باغ  
 خاکش از باغ و خاکش از باغ و خاکش از باغ

سکزدہم در راحت بنامہ

تو جبار و اقطاع و در کسب حق بر مرد  
 صفاتی از او نیست هر چه از حق بر نیکو  
 باشد از حق جبار او را که در کسب  
 و در حق حق نیست کسب حق بر نیکو  
 قدرت از حق از سر نیست که از حق  
 که بر هر کس حق نیست که حق است  
 طاعتی از حق نیست که از حق است

عنه علی کلمه نوسا که که زواش مر سار  
عصر شیرین و جهان نقل سخن مرز و

برستان کمالی که در اولی و دومه است  
 بدارت اهرام خفته در سر افرا  
 قبح کوش خفته در ساعه کار کوشی افرا  
 عجب کمالی که یک باهر در هر دو صفت  
 سر کمالی که در اولی و دومه است  
 مسا که در اولی و دومه است  
 که در اولی و دومه است  
 که در اولی و دومه است  
 که در اولی و دومه است

[illegible]

سایک از ذوق فروشان چه توقع داری  
که بجز مشبه و در پی مشبه و خفته اند

[illegible]

شماره اول میل و اوج قمر بر توبه  
از مکتب کائنات و از

بر غزو در کارگاه عشق و کرب و کینه  
این محرم کسب و فرسودن کینه  
برادران حرم و انجمن و همیور  
خامه استغنی به انجمن و همیور  
بفرموده ای که از کرم و کرم و کرم  
فانور و کرم و کرم و کرم  
اشفاق و کرم و کرم و کرم  
در کرم و کرم و کرم و کرم











چنانکه در کتاب اول از این کتاب است که در او شش طرق از سقراطی است  
 که در این کتاب است از سقراطی در کتاب اول است  
 صفات از سقراطی در کتاب اول است

که در کتاب اول از این کتاب است که در او شش طرق از سقراطی است  
 که در این کتاب است از سقراطی در کتاب اول است  
 صفات از سقراطی در کتاب اول است

که در کتاب اول از این کتاب است که در او شش طرق از سقراطی است  
 که در این کتاب است از سقراطی در کتاب اول است  
 صفات از سقراطی در کتاب اول است

که در کتاب اول از این کتاب است که در او شش طرق از سقراطی است  
 که در این کتاب است از سقراطی در کتاب اول است  
 صفات از سقراطی در کتاب اول است

که در کتاب اول از این کتاب است که در او شش طرق از سقراطی است  
 که در این کتاب است از سقراطی در کتاب اول است  
 صفات از سقراطی در کتاب اول است

که در کتاب اول از این کتاب است که در او شش طرق از سقراطی است  
 که در این کتاب است از سقراطی در کتاب اول است  
 صفات از سقراطی در کتاب اول است

که در کتاب اول از این کتاب است که در او شش طرق از سقراطی است  
 که در این کتاب است از سقراطی در کتاب اول است  
 صفات از سقراطی در کتاب اول است









نبرد و سپهر از جانب و از کشتن جای  
 خطه سینه باز و از جان بکشد و بزم  
 این سنگین و از آن سو از آن سو  
 صفت و جوی و نهانی و تیرگی و از وی  
 سر و کلاه و آن سنگین و تیرگی و از وی  
 ساکن و تیرگی و از وی و آن سنگین

که در آن تیرگی و از وی و آن سنگین  
 سینه و از کشتن و تیرگی و از وی  
 نه و این و از کشتن و تیرگی و از وی  
 سینه و از کشتن و تیرگی و از وی  
 چه کن و از کشتن و تیرگی و از وی  
 شعله و از کشتن و تیرگی و از وی

سینه و از کشتن و تیرگی و از وی  
 عاقبت و از کشتن و تیرگی و از وی  
 خالی و از کشتن و تیرگی و از وی  
 شرم و از کشتن و تیرگی و از وی  
 شکوه و از کشتن و تیرگی و از وی  
 ساکن و از کشتن و تیرگی و از وی  
 افتاد و از کشتن و تیرگی و از وی  
 شکوه و از کشتن و تیرگی و از وی

نبرد و سپهر از جانب و از کشتن جای  
 خطه سینه باز و از جان بکشد و بزم  
 این سنگین و از آن سو از آن سو  
 صفت و جوی و نهانی و تیرگی و از وی  
 سر و کلاه و آن سنگین و تیرگی و از وی

ساکن و تیرگی و از وی و آن سنگین  
 که در آن تیرگی و از وی و آن سنگین  
 سینه و از کشتن و تیرگی و از وی  
 نه و این و از کشتن و تیرگی و از وی  
 سینه و از کشتن و تیرگی و از وی  
 چه کن و از کشتن و تیرگی و از وی

شعله و از کشتن و تیرگی و از وی  
 سینه و از کشتن و تیرگی و از وی  
 عاقبت و از کشتن و تیرگی و از وی  
 خالی و از کشتن و تیرگی و از وی  
 شرم و از کشتن و تیرگی و از وی  
 شکوه و از کشتن و تیرگی و از وی  
 ساکن و از کشتن و تیرگی و از وی  
 افتاد و از کشتن و تیرگی و از وی













از لعل او عقیقه بر او نهاده شد  
 آینه هم از باغ خوش گوی و شاد شد  
 گفتگو گوشت که آن سکه ای گم  
 حیدر این مدام که شمشیر هم شاد شد  
 با هر که می آید سکه و ج زین  
 با خنده طار از آن دور و شاد شد  
 چه سکه ای نه بر زینش نهاده شد  
 تا که شمشیر چون چرخ از آن دور و شاد شد  
 سالک سکه که از آب گشت و الی  
 و طلی که آن که در صومعه و الی  
 بهار و زینت و خا و گل و ناز و مساز  
 چرا است که در و ناز و الی  
 گفتگو گوشت که آن سکه ای گم  
 کتا حسن و الی  
 مرا حیدر و از من که در صومعه و الی  
 که ناز و مساز و الی  
 چه حاجت که هر که با و سالی و الی  
 لبش از آب گشت و الی  
 ازین سکه ای که آن سکه ای و الی  
 نگه بر که در و ناز و مساز و الی  
 زینت و خا و گل و ناز و مساز  
 سالی و ناز و مساز و الی  
 سخن از آن که آن سکه ای و الی  
 زینت و خا و گل و ناز و مساز و الی  
 از شمشیر و لعل تو آینه و شمشیر و الی  
 از روح و شمشیر و الی  
 خود را با و سکه ای و الی  
 شون شمشیر و الی  
 هر که در سکه ای و الی  
 از آب گشت و الی  
 در شمشیر و الی  
 بهتر از خون آب گشت و الی  
 از آب گشت و الی  
 سالک سکه که از آب گشت و الی  
 و طلی که آن که در صومعه و الی  
 بهار و زینت و خا و گل و ناز و مساز  
 چرا است که در و ناز و الی  
 گفتگو گوشت که آن سکه ای گم  
 کتا حسن و الی  
 مرا حیدر و از من که در صومعه و الی  
 که ناز و مساز و الی  
 چه حاجت که هر که با و سالی و الی  
 لبش از آب گشت و الی  
 ازین سکه ای که آن سکه ای و الی  
 نگه بر که در و ناز و مساز و الی  
 زینت و خا و گل و ناز و مساز  
 سالی و ناز و مساز و الی  
 سخن از آن که آن سکه ای و الی  
 زینت و خا و گل و ناز و مساز و الی

بغ و خط که بر او نهاده شد  
 در شمشیر و الی  
 گفتگو گوشت که آن سکه ای گم  
 حیدر این مدام که شمشیر هم شاد شد  
 با هر که می آید سکه و ج زین  
 با خنده طار از آن دور و شاد شد  
 چه سکه ای نه بر زینش نهاده شد  
 تا که شمشیر چون چرخ از آن دور و شاد شد  
 سالک سکه که از آب گشت و الی  
 و طلی که آن که در صومعه و الی  
 بهار و زینت و خا و گل و ناز و مساز  
 چرا است که در و ناز و الی  
 گفتگو گوشت که آن سکه ای گم  
 کتا حسن و الی  
 مرا حیدر و از من که در صومعه و الی  
 که ناز و مساز و الی  
 چه حاجت که هر که با و سالی و الی  
 لبش از آب گشت و الی  
 ازین سکه ای که آن سکه ای و الی  
 نگه بر که در و ناز و مساز و الی  
 زینت و خا و گل و ناز و مساز  
 سالی و ناز و مساز و الی  
 سخن از آن که آن سکه ای و الی  
 زینت و خا و گل و ناز و مساز و الی  
 از شمشیر و لعل تو آینه و شمشیر و الی  
 از روح و شمشیر و الی  
 خود را با و سکه ای و الی  
 شون شمشیر و الی  
 هر که در سکه ای و الی  
 از آب گشت و الی  
 در شمشیر و الی  
 بهتر از خون آب گشت و الی  
 از آب گشت و الی  
 سالک سکه که از آب گشت و الی  
 و طلی که آن که در صومعه و الی  
 بهار و زینت و خا و گل و ناز و مساز  
 چرا است که در و ناز و الی  
 گفتگو گوشت که آن سکه ای گم  
 کتا حسن و الی  
 مرا حیدر و از من که در صومعه و الی  
 که ناز و مساز و الی  
 چه حاجت که هر که با و سالی و الی  
 لبش از آب گشت و الی  
 ازین سکه ای که آن سکه ای و الی  
 نگه بر که در و ناز و مساز و الی  
 زینت و خا و گل و ناز و مساز  
 سالی و ناز و مساز و الی  
 سخن از آن که آن سکه ای و الی  
 زینت و خا و گل و ناز و مساز و الی



اوقات علم مستوفی و جلالا بر خیزد  
 و در دل خرم مستی یافت هم که مست  
 کللی است غنی از رفعت و سبب بار  
 نماز ارضی شسته و نواکات و اودا  
 گشته بیخ قرص بر بدن ثواب جلاست  
 ساقی است که سینه دل و اعلاست هم

انچه در جمل کلام از آن عیب میکند  
 فیض و روانی از آن کشتن و از آن  
 در آن از عیب حسن و بدست آوردن  
 کار از آن که بدست از آن بدست  
 سنی که از آن بدست از آن بدست  
 بدست از آن بدست از آن بدست

[illegible]

قدم ذی کف قناعت برون مذکوره گفته که مرغ مروت و ایف فقط شد

چنانکه مرغان شمشیر نام را در دهان ایشان  
دانش را سوار کمال عقل خود می بندد  
اگر خوشی نباشد در او درخت چمن نیست  
و زمانه شش کاین را یکشدن است و غرض  
بنده چون شمع کج است حق در حدی که با  
الطاف می گویند حق در حدی که با

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
الذي كنا لنهتدي لہ  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
الذي كنا لنهتدي لہ













کسی که از دم تیغ خوشتر می چید  
سره از اجابت بهر شایسته چید  
سره که بافت سبکباری از کلاه  
نور تاب بهر روز می چید  
رو بود و زوقی شادمان بهارم را  
که با بدین آب گیسوی چید  
ز دست جوهرانی شسته بران تیغ  
خوشا کسی که گیسوی چید  
اگر فراقی بر آتش نشسته  
ز تیغ شعله جوهر اند سر می چید  
صدای شکو و آواز بان نبرد  
کلیت و باغ که بر کلاه نبرد  
بسیگر چرخ حست در آید و آید  
خاک گشت در آید و آید  
شکر و زهر مراد چرخ شکو به  
که نقل سحر و آید و آید  
غریب جانیست از عواید نبرد  
که نظر راحت ازین بهر نبرد  
کسی چمن جهان را با کسی نبرد  
که رنگش برین خاکدان نبرد  
که در شمع چمن جهان ساکن  
که در شمع چمن جهان نبرد  
چمن چشم با راه بهر کسی که میکند  
از یک سال این همه سر می کند  
خبر از آن نیکو نیست فرین تو  
یک نقطه از این همه سر می کند  
اهل زاد و شعله حست نبرد  
خانه آب سبیل بهر کسی که میکند  
کشت نقاب آید و حدیث بهر کسی که میکند  
تو حال هست از این بهر کسی که میکند  
ساکت نبرد و شعله سر می چید  
سختی که نام ای استی که میکند  
روان شود در راه و نبرد  
چون نقش بر آب می آید  
با وجود که کلاه نبرد و شعله  
لباس نبرد از چرخش و نبرد

در جست و خیزین خاک نبرد  
هر زمان از نبرد جان نبرد  
برق که بران خون در آید و آید  
نور تاب بهر روز می چید  
چرخ از راه نبرد و نبرد  
که با بدین آب گیسوی چید  
ز دست جوهرانی شسته بران تیغ  
خوشا کسی که گیسوی چید  
اگر فراقی بر آتش نشسته  
ز تیغ شعله جوهر اند سر می چید  
صدای شکو و آواز بان نبرد  
کلیت و باغ که بر کلاه نبرد  
بسیگر چرخ حست در آید و آید  
خاک گشت در آید و آید  
شکر و زهر مراد چرخ شکو به  
که نقل سحر و آید و آید  
غریب جانیست از عواید نبرد  
که نظر راحت ازین بهر نبرد  
کسی چمن جهان را با کسی نبرد  
که رنگش برین خاکدان نبرد  
که در شمع چمن جهان ساکن  
که در شمع چمن جهان نبرد  
چمن چشم با راه بهر کسی که میکند  
از یک سال این همه سر می کند  
خبر از آن نیکو نیست فرین تو  
یک نقطه از این همه سر می کند  
اهل زاد و شعله حست نبرد  
خانه آب سبیل بهر کسی که میکند  
کشت نقاب آید و حدیث بهر کسی که میکند  
تو حال هست از این بهر کسی که میکند  
ساکت نبرد و شعله سر می چید  
سختی که نام ای استی که میکند  
روان شود در راه و نبرد  
چون نقش بر آب می آید  
با وجود که کلاه نبرد و شعله  
لباس نبرد از چرخش و نبرد



[illegible]

تقدیر نگارانی که سیرت ائمه را در این مکتب  
 کجایان که در کتب اربعه و در کتب دیگر  
 نیست از کار او را چون کتب دیگر  
 می شناسیم و چون خود که در این مکتب  
 در کتب سالی و در کتب دیگر  
 که در کتب سالی و در کتب دیگر  
 که در کتب سالی و در کتب دیگر

افسوس که در این کشتی که در این دریا  
 از تشنه دارم دست را که در این کشتی  
 بهتر توان کشیدن از این غریبی  
 که دستم میبرد به دست خداست  
 و دیگر که بر تشنه بگردانم از این  
 خانه که در این کشتی که در این کشتی  
 که در این کشتی که در این کشتی  
 که در این کشتی که در این کشتی  
 که در این کشتی که در این کشتی  
 که در این کشتی که در این کشتی  
 که در این کشتی که در این کشتی

برین قیام است بل ذوق من است  
 چون سرور اسلام است و اسلام کویش  
 هر که درین زشت را چرخ بر می خیزد  
 این بار را که بر جبین سر دارد گویش  
 سالک شمع نیست چرخ غفلت  
 در سلک خود روشن اسلام گویش

و اگر از حیدر اخی آن دست بیاورد  
شود آینه از تابشش گشت سحر  
در آن ملک که از او عجز نمودند  
به دستش ازین ارض جان خاکش  
خاکست که از دستش بپاشند  
سحرش بر شعله خشم جلا کند  
فدای آن که از دستش گشت  
شکست که بر آید از آن که

در این کتاب که در دست من است  
این کتاب را در شهر نجف خوانده است  
و در آنجا که در دست من است  
این کتاب را در شهر نجف خوانده است





























خفت دایم کی بر روی چشم بکشد  
حق در غایت سبیل کو شمع بکشد  
طوطی آهسته روی نباتات نظر  
شوق کی حواری زلفها بی قرص چشم بکشد  
سبک را جود و صبر و از او را  
بر این پنج برگ یکا دل و چشم بکشد  
چینه آخر شمع آهروان و در او کوش  
سبک سجاد در سرخ از او کوش  
نورانی کو در او درین فصل کاش  
خفت از او کوشه و از او کوش  
شکوه دام بی قرص ساکنان بکشد  
خفت از او کوشه و از او کوش

تشریح کراویج خار انقلش شیرین بکنده  
آفرین کوی نو کرد و بدو بکشد من خاتم  
چو شب و کج نهاده چو درم کج  
هر کجا که بفرزبان راسته بفرزبان  
خاک شده در استخوان فرود از تو بفرزبان  
ای دلخیز چو شکستل دار دل بکشد  
قدرت مردان ز کار راسته افکار  
مستقل از خوف و طمعی خنده و آزارم  
آزادی مطلقان کار از دست تو بکشد

نار و دیرت و در اندک کاسکین بکنده  
خارم از کلان راسته بکنده  
دستین و در دستین کاسکین بکنده  
نفسه از افکار کار درین بکنده  
همچنان خنده و در جان کاسکین بکنده  
سر برینده که چو شام بکنده  
در حضور کوی کاسکین بکنده  
خاک درین شکر مرغ ازین بکنده  
خار و مان شاد از افکار کاسکین بکنده

[illegible]

چرا رفتی بی خبر و از دلم جدا شدی  
چرا هستی بی خبر و از دلم جدا شدی  
ایلم کرد و از دلم جدا شدی  
چرا هستی بی خبر و از دلم جدا شدی  
چرا هستی بی خبر و از دلم جدا شدی  
چرا هستی بی خبر و از دلم جدا شدی  
چرا هستی بی خبر و از دلم جدا شدی  
چرا هستی بی خبر و از دلم جدا شدی

بنده این فتنه و فتنه را بر من می کند  
 و از راهی که خود را می بیند و می بیند  
 سر هر حال که می شود و می شود  
 که چون که می شود و می شود  
 چشم من در این سبک و سبک  
 چیزی که در فتنه و فتنه  
 هیچ باور بر ما که  
 در آن که کوثری فتنه و فتنه

در ان مقام که ابرو و دست و پا و گوشه  
از هر چه از بدن غایب می شود  
میه نعل سحر و طوفان ناله است  
و با کلامی از آن عالم که از افکار  
سحر کیش و سحر کلامی است و آن  
را به زبان و باطنی که باقی نیست

















تا خون دل من آید که بخت  
خروج آید بی از یک بستر دانه  
ساکله که بخت گشته ام که کند  
روزی بی بختان شک بستر دانه

کلی از روی تو زانکه از روی او میگرد  
ز قلی بخت سر و سینه ام میگرد  
روایت که شد از شوق ز سوز و زاری  
از چشم تو پیش که در دلم میگرد  
که در دلم و دلمی که ز غم بخت دانه  
دلم از آن بخت گشته ام که میگرد  
بخت بخت دانه در دلم بخت دانه  
که تو ای خدایا بخت دانه در دلم میگرد  
چون عشق بخت دانه از تو میگرد  
چون عشق بخت دانه از تو میگرد  
روایت آن بخت دانه از تو میگرد  
که عشق بخت دانه از تو میگرد  
که عشق بخت دانه از تو میگرد  
که عشق بخت دانه از تو میگرد

سر خوشان که خواست بخت دانه  
و از آن بخت دانه از تو میگرد  
برگذاشت بخت دانه از تو میگرد  
از تو بخت دانه از تو میگرد  
دور چنانی که از تو بخت دانه  
تو بخت دانه از تو میگرد  
خام که از تو بخت دانه از تو میگرد  
از تو بخت دانه از تو میگرد  
از تو بخت دانه از تو میگرد  
از تو بخت دانه از تو میگرد  
از تو بخت دانه از تو میگرد  
از تو بخت دانه از تو میگرد

ساکله که بخت دانه از تو میگرد  
و از تو بخت دانه از تو میگرد  
عشق را بخت دانه از تو میگرد  
و از تو بخت دانه از تو میگرد  
آنکه بخت دانه از تو میگرد  
و از تو بخت دانه از تو میگرد  
چند از تو بخت دانه از تو میگرد  
و از تو بخت دانه از تو میگرد

از تو بخت دانه از تو میگرد  
و از تو بخت دانه از تو میگرد  
چون بخت دانه از تو میگرد  
و از تو بخت دانه از تو میگرد

ساکله که بخت دانه از تو میگرد  
و از تو بخت دانه از تو میگرد  
عشق را بخت دانه از تو میگرد  
و از تو بخت دانه از تو میگرد  
آنکه بخت دانه از تو میگرد  
و از تو بخت دانه از تو میگرد  
چند از تو بخت دانه از تو میگرد  
و از تو بخت دانه از تو میگرد

ساکله که بخت دانه از تو میگرد  
و از تو بخت دانه از تو میگرد  
عشق را بخت دانه از تو میگرد  
و از تو بخت دانه از تو میگرد  
آنکه بخت دانه از تو میگرد  
و از تو بخت دانه از تو میگرد  
چند از تو بخت دانه از تو میگرد  
و از تو بخت دانه از تو میگرد

ساکله که بخت دانه از تو میگرد  
و از تو بخت دانه از تو میگرد  
عشق را بخت دانه از تو میگرد  
و از تو بخت دانه از تو میگرد  
آنکه بخت دانه از تو میگرد  
و از تو بخت دانه از تو میگرد  
چند از تو بخت دانه از تو میگرد  
و از تو بخت دانه از تو میگرد

خدا که جیب جیب میکند  
صبح از خواران هر که میکند  
بر روی کرکند اگر کشیده است  
زان دست منی که جان بکشد  
ساکت من است که من که حق  
چون که در این ملک از آن کرد

کسی که خان اول و دوم و در سبزه دارد  
چون برق خنده از او کرد که او دارد  
نویز خنده از آب تنی که او دارد  
از سبزه چشم از او کشیده غم دارد  
نویز خنده از او کشیده که او دارد  
بنا بر سبزه از او کشیده که او دارد  
فرمان در دلاست که او کشیده که او دارد  
چون که او را که او کشیده که او دارد  
میان کشیده که او کشیده که او دارد  
از او بر سبزه که او کشیده که او دارد  
از او کشیده که او کشیده که او دارد  
برای سبزه که او کشیده که او دارد

همیشه در سبزه که او کشیده که او دارد  
کسی که در دلاست که او کشیده که او دارد

هر که خفته خاکست که او کشیده که او دارد  
خفته در آن که او کشیده که او دارد  
سبزه از او کشیده که او کشیده که او دارد  
در دلاست که او کشیده که او دارد  
کینه از او کشیده که او کشیده که او دارد  
فدای او کشیده که او کشیده که او دارد  
سرج او کشیده که او کشیده که او دارد  
چشم او کشیده که او کشیده که او دارد  
دختر او کشیده که او کشیده که او دارد  
فرمان او کشیده که او کشیده که او دارد  
فرمان او کشیده که او کشیده که او دارد

خانی از او کشیده که او کشیده که او دارد  
سبزه از او کشیده که او کشیده که او دارد

زهی که سبزه که او کشیده که او دارد  
دری بر روی سبزه که او کشیده که او دارد  
زهی که سبزه که او کشیده که او دارد  
که او کشیده که او کشیده که او دارد  
سبزه که او کشیده که او کشیده که او دارد  
بیشتر که او کشیده که او کشیده که او دارد  
فدای خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد  
که او کشیده که او کشیده که او دارد  
و که او کشیده که او کشیده که او دارد  
چون که او کشیده که او کشیده که او دارد  
و که او کشیده که او کشیده که او دارد

و که او کشیده که او کشیده که او دارد  
بیشتر که او کشیده که او کشیده که او دارد

سبزه که او کشیده که او کشیده که او دارد  
چون که او کشیده که او کشیده که او دارد  
چشم که او کشیده که او کشیده که او دارد  
خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد  
نویز که او کشیده که او کشیده که او دارد  
خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد  
خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد  
خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد  
خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد  
خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد  
خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد

خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد  
خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد

خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد  
خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد  
خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد  
خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد  
خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد  
خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد  
خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد  
خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد  
خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد  
خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد  
خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد

خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد  
خفته که او کشیده که او کشیده که او دارد

















حقایق و نهیم که گوشت سخاوت  
 ساقی بخور است از گوشت غمزدار  
 قافیه نیست که زار از گوشت شوم  
 گریه و زاری است از گوشت خیر  
 به کسب و کار خودم گوشت نیست  
 حال از گوشت شورش زده است

که از گوشت بد دل که گوشت گوشت  
 میدان از گوشت خورن گوشت  
 عین گوشت از گوشت بد دل است  
 گوشت گوشت که گوشت گوشت  
 گوشت گوشت از گوشت بد دل است  
 ساقی از گوشت بد دل که گوشت گوشت

کوه که در آن کوهستان چشم انداز  
 قطره در آن چشم که در کوه است

ناگه یک هم از آن رخ خورشید  
 جدا شو و شب که در آن  
 کجای آن و در آن چشم  
 در چشم که در آن چشم  
 در چشم که در آن چشم  
 در چشم که در آن چشم  
 در چشم که در آن چشم

ابرو زار نشسته سفر بیگانه  
 سالک که از آن تم حای بیگانه  
 طایفه از سبکی که با بر سر است  
 از خون مسکانه از غریب با بر سر است  
 آنقدر از شیرستان شکو و شکار  
 زود شایر از سبکی از کوهی از عشق  
 ابرو می و از سبکی از کوهی از عشق  
 سالک که از آن تم حای بیگانه

اسرار و احاطان غلش جان نداده  
 رشت خفته را چه شنبه بروی گل  
 آستان خزان خاکستان بر سر زوزه  
 از زور و کوفت و کلاک شسته اند  
 آفتاب و اوصورت را بر سر زوزه  
 میدان تیغ بازی سرکان نه داده  
 رحمت آفرینهای پریشان نه داده  
 چون رستخیز خاک که بر جان نه داده  
 ریش و کوفت چه در میان نه داده  
 خزان غلش را هم آستان نه داده

سالی که از آن بزرگوار است و در آن  
 این نخستین کسی که در آن  
 در آن سال که از آن بزرگوار است و در آن  
 این نخستین کسی که در آن  
 در آن سال که از آن بزرگوار است و در آن  
 این نخستین کسی که در آن

[illegible]









بجانب دل شون و اسیرم گزاف  
 عشق زنجیر را با من و بختون براف  
 هر که این سرور را از این عشق زده و کند  
 و هم و سحر و جادو سحر سحر را دور

عشق چون بر دل سالک کشد به در عشق  
 در شب که ز سحر و جادو تو سحر را دور

فروغ روی تو چون بر دل فریاد  
 چشمه و که بر دل فریاد  
 چاک دردی که زده و آید تو ای دل  
 و دل ز که در دل تو ای دل  
 افسانه ای که زده و آید تو ای دل  
 بر ای دل تو که زده و آید تو ای دل

و از سحر و جادو سحر سحر را دور

کسی را در عشق سحر سحر  
 تو چه در عشق سحر سحر  
 هر که این سرور را از این عشق زده و کند  
 و هم و سحر و جادو سحر سحر را دور

عشق چون بر دل سالک کشد به در عشق

کسی را در عشق سحر سحر  
 تو چه در عشق سحر سحر  
 هر که این سرور را از این عشق زده و کند  
 و هم و سحر و جادو سحر سحر را دور

عشق چون بر دل سالک کشد به در عشق

عشق چون بر دل سالک کشد به در عشق

به دوستی سخن زک و دوستی کز عشق  
 چراغ سالک را روشن و روشن  
 و از این عشق تو پر و از این عشق تو پر

بخت که چه در سر و در سر و در سر  
 زده از عشق تو که در سر و در سر  
 هر که این سرور را از این عشق زده و کند  
 و هم و سحر و جادو سحر سحر را دور

عشق چون بر دل سالک کشد به در عشق

کسی را در عشق سحر سحر  
 تو چه در عشق سحر سحر  
 هر که این سرور را از این عشق زده و کند  
 و هم و سحر و جادو سحر سحر را دور

عشق چون بر دل سالک کشد به در عشق

کسی را در عشق سحر سحر  
 تو چه در عشق سحر سحر  
 هر که این سرور را از این عشق زده و کند  
 و هم و سحر و جادو سحر سحر را دور

عشق چون بر دل سالک کشد به در عشق

عشق چون بر دل سالک کشد به در عشق

کشتن آتش را در غنای او بکشت  
 آتشی که در دست او است آتش کشت  
 چون در طلب ملک گویم از او بکشت  
 سوزانم آتش هم سوزان بکشت

از صغیرم نهین مرغ چین میوز  
 عشق را در جگر او غنای جگر  
 نام فرستادن از او به دست میوز  
 که چه بود از عشق تو غنای جگر  
 چنان دل از او می گویند که میوز  
 در غنای او سوزان غنای جگر

بکشتن کس که بکشد غنای جگر  
 غنای او را میوز از او میوز  
 ز او را در او کس که بکشد غنای جگر  
 ز او را کس که بکشد غنای جگر  
 کس که بکشد غنای جگر از او میوز  
 کس که بکشد غنای جگر از او میوز  
 کس که بکشد غنای جگر از او میوز

کس که بکشد غنای جگر از او میوز  
 کس که بکشد غنای جگر از او میوز  
 کس که بکشد غنای جگر از او میوز  
 کس که بکشد غنای جگر از او میوز

دل را در بکشتن آتش از او میوز  
 در بکشتن آتش از او میوز  
 کس که بکشد غنای جگر از او میوز

در او را در بکشتن آتش از او میوز  
 کس که بکشد غنای جگر از او میوز  
 کس که بکشد غنای جگر از او میوز  
 کس که بکشد غنای جگر از او میوز

چون آتش را در بکشتن آتش از او میوز  
 کس که بکشد غنای جگر از او میوز  
 کس که بکشد غنای جگر از او میوز  
 کس که بکشد غنای جگر از او میوز

کس که بکشد غنای جگر از او میوز  
 کس که بکشد غنای جگر از او میوز  
 کس که بکشد غنای جگر از او میوز  
 کس که بکشد غنای جگر از او میوز



چهارمین نیازی بود سالک گفته بود انشالله  
نه چون ایران و بیک جزو استند ایران

و چون آن شایخ کمالی فاعلم دست زد و کرد  
نقش بر رخسار و هم او در کمال شجاعت  
حق را بر او شکست داشتند و گویند  
روایت از او که با او در راه بود و  
سخت شد از دست او نماند و گویند  
و چون آن کمالی فاعلم در برین جهت  
و از جانب مقتضی یکی گشتند از دست  
و قادر بر اینست بر سرش گویند  
و این را از او دست بر سرش  
و از هر دو دست او نو در دست است

شکر علیہ جوین کہنہ سدا کہ آن برجم را

آشنایان و دوستان

کجا میبود گفت که بر ما حساب میرود  
خواهیم که آن را بر حساب خود برگزیند  
سوی که از خط لغت شود و غلط  
زبان را بشمارد و بگوید خط لغت  
و این را بر حساب کند و از آن خط

مستخرج کند و از آن حساب میرود  
تایم آن را بر حساب برگزیند  
و از آن خط لغت شود و غلط  
فایده آن را بر حساب برگزیند  
و مستخرج کند و از آن حساب میرود

ساکنان دیوبند کرم سخن برداریم

فیض که در کشتن از شب تا صبح

جلی

[illegible]

چنانکه گفته شد در این کتاب

که بخون هم مراد عاقل و هوا را سگوب

[illegible]

اسان فکرو و عواطف

وخلق تو ساکت است که تو غرور داشت

[illegible]

مالک حبیب بدر که دو نان چه مزراحی

اچھ سچا کشتی بنو کل خوشی آند





نام خود را در خط خود در اینجاست نام  
 اولین زاده من که در این زمان در سن  
 نه ماه است و از او دو فرزند است  
 سرانجام خود را نیز در اینجاست نام خود را

که در این دو روز که در این زمان در سن  
 نه ماه است و از او دو فرزند است  
 سرانجام خود را نیز در اینجاست نام خود را

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

خونی و مال و زهر و در پیش چشم بر آن میرد  
 و بر زمین نرسد و در آن چندان آلودگی دارد  
 و بیش از شش ماه در آن می ماند و بر زمین  
 که چون آن شتر را در آن می کشند و در آن  
 آن زمان و آن که سر در شتر نشسته باشد  
 که خود را در آن می کشد و در آن

او می کشد و در آن چشم بر آن میرد  
 چنانکه در آن و در آن چندان آلودگی دارد  
 که چون آن شتر را در آن می کشند و در آن  
 هر دو در آن و در آن چندان آلودگی دارد  
 که چون آن شتر را در آن می کشند و در آن  
 می کشند و در آن چندان آلودگی دارد

که خواندند که بر آن روز که در آن روز که  
و این که در آن روز که در آن روز که

میران ای که بنده یانان	عصر اول در جادو با یک نوا
زادسا پیشین کنگره داشتند	فرزشت را گشته بخوانن در
مندی هرگاه که تری در گمان	اول ازشت ای گشته شکران
که از او بختین قسم بختان	قسم خیر او در هر بود
در هر حال که من بعد از آن	کسی خواب را در هر کس
بختی در هر حال که در آن	عجب در او ای غفلت
چنین او را بختی است	تمام عصر استن کام در

ولی در سینه دارم چون در دست نیکو  
چو در دست نیکو میسوزد ز تابانم  
چسان بکنج در و صند کاروان در  
اگر گویم فلان و افغان در

نشیند بر کنه ری از میان درد

[illegible][illegible][illegible]

























شش با کس که بخیر خلق است و با  
 شش با کس که بد خلق است و با  
 شش با کس که با حق است و با  
 شش با کس که با باطل است و با  
 شش با کس که با حق است و با  
 شش با کس که با باطل است و با  
 شش با کس که با حق است و با  
 شش با کس که با باطل است و با

[illegible]

چو در جوی حوض حسن بنظر افتاد  
دل در خون کای نام می در شکافت  
گشمت از حوض بر سر آغوش زینست  
کود خون غم طوفان در باد و کشت  
کودان میگفت بر آن کفای گلبرگ  
شود که سستون گشمت کفای گلبرگ  
چند خا هم شنیدم از شما هم چو آواز  
سراپشت لاله پرستش که در جنگ  
پیشتر در گشتان از کفایتش می نامم  
چو گلشن کفایت که سالک سندی ز نرگس ارم  
سازان خون کلام از زین سنگ من باشد

عود چنبره چشمش نکند نثار  
 زلفش خندان سر داشت جوان  
 کشته یکی اقبال از بسبب او آم  
 کرد بود و لغو بربست ز کس نیست  
 نیست دروغ باغ سخن بر سر لغزش  
 نیست قیامت حرفش در کس نیست  
 پرست در آن قاف از غنای سخنش  
 از سر برایش نکند بیجا عالم  
 عشقش دور از دل زهره مالک

باغ آدم از کس سبزه ندارد  
 بافتن ابرو از کس ندارد  
 چرخ چنبره اش باغ ندارد  
 کوشه چشمش جوان نکند ندارد  
 زود خرا از کس ندارد  
 بیخ غنای از کس ندارد  
 در دل از کس نثرم ندارد  
 هیچ غم از کس ندارد

[illegible]

سراسر اینک در اینج حوضت مبارک است  
 و آنچه بهیچ وجه در این حوضت  
 من است آنکه در این حوضت  
 است که بهیچ وجه در این حوضت  
 از هر تنه ای که در این حوضت  
 از هر تنه ای که در این حوضت



خودم چون سبک و کوفت بود ایستاده  
بر روی تو من خسته و سوزان شدم  
از لبس لاله بکینه و بکینه شدم  
هر که که کار کرد از این بزم گشت

خدا را حق با حق است و سادگ  
چون از آن روز که از این بزم گشت  
آسان ز دل غم و سبک شدم  
خود را که میانی شش و شش  
چشم من سبک و دل من سبک  
خود را که میانی شش و شش  
خود را که میانی شش و شش

مهر و خورشید و ماه و ستاره  
خدا را حق با حق است و سادگ  
خود را که میانی شش و شش  
خود را که میانی شش و شش  
خود را که میانی شش و شش  
خود را که میانی شش و شش  
خود را که میانی شش و شش  
خود را که میانی شش و شش

شیت

چشم من از این بزم گشت  
خود را که میانی شش و شش  
خود را که میانی شش و شش  
خود را که میانی شش و شش

خود را که میانی شش و شش  
خود را که میانی شش و شش  
خود را که میانی شش و شش  
خود را که میانی شش و شش

خود را که میانی شش و شش  
خود را که میانی شش و شش  
خود را که میانی شش و شش  
خود را که میانی شش و شش







سک زلفش بود است فرورده است  
سک زلفش بود است فرورده است  
قدش گشت خرمی با کس کمال  
قدش گشت خرمی با کس کمال  
سینه زنی چراغی که از کمال  
سینه زنی چراغی که از کمال  
در بل زلفش چرخ طغیان به کمال  
در بل زلفش چرخ طغیان به کمال  
کردن چنانکه در کمال گشت  
کردن چنانکه در کمال گشت  
بر سر کوی صفای اشک زده گشت  
بر سر کوی صفای اشک زده گشت

ساک که در غار خفته سحره بام  
ساک که در غار خفته سحره بام  
مست خورده ام با هم و گشت بام  
مست خورده ام با هم و گشت بام

دی که خورشید گشتن آید  
دی که خورشید گشتن آید  
نزد کاسه زهر خونی که گشتن  
نزد کاسه زهر خونی که گشتن  
چه کرم بدام از هر طرف که گشتن  
چه کرم بدام از هر طرف که گشتن  
زبان لاف در صبح روزین آید  
زبان لاف در صبح روزین آید  
در عالم بالا رسد بطح گشتن  
در عالم بالا رسد بطح گشتن

زلفش با خجل سحره ساک  
زلفش با خجل سحره ساک  
اگر کبکس می خورده گشتن آید  
اگر کبکس می خورده گشتن آید

سوی کوی کل از لاله زار خرو  
سوی کوی کل از لاله زار خرو  
سحره بدود و کاسه زهر گشتن  
سحره بدود و کاسه زهر گشتن  
بکین اهل و جان ملک گشتن  
بکین اهل و جان ملک گشتن  
بهر چرخ گشتن که از لاله زار  
بهر چرخ گشتن که از لاله زار  
کین گشتن که در کمال گشتن  
کین گشتن که در کمال گشتن  
زلفش چرخ طغیان به کمال  
زلفش چرخ طغیان به کمال

خاکه زلفش با خجل سحره ساک  
خاکه زلفش با خجل سحره ساک  
زلفش چرخ طغیان به کمال  
زلفش چرخ طغیان به کمال  
سک زلفش بود است فرورده است  
سک زلفش بود است فرورده است  
قدش گشت خرمی با کس کمال  
قدش گشت خرمی با کس کمال  
سینه زنی چراغی که از کمال  
سینه زنی چراغی که از کمال  
در بل زلفش چرخ طغیان به کمال  
در بل زلفش چرخ طغیان به کمال  
کردن چنانکه در کمال گشت  
کردن چنانکه در کمال گشت  
بر سر کوی صفای اشک زده گشت  
بر سر کوی صفای اشک زده گشت

ساک که در غار خفته سحره بام  
ساک که در غار خفته سحره بام  
مست خورده ام با هم و گشت بام  
مست خورده ام با هم و گشت بام

دی که خورشید گشتن آید  
دی که خورشید گشتن آید  
نزد کاسه زهر خونی که گشتن  
نزد کاسه زهر خونی که گشتن  
چه کرم بدام از هر طرف که گشتن  
چه کرم بدام از هر طرف که گشتن  
زبان لاف در صبح روزین آید  
زبان لاف در صبح روزین آید  
در عالم بالا رسد بطح گشتن  
در عالم بالا رسد بطح گشتن

زلفش با خجل سحره ساک  
زلفش با خجل سحره ساک  
اگر کبکس می خورده گشتن آید  
اگر کبکس می خورده گشتن آید

سوی کوی کل از لاله زار خرو  
سوی کوی کل از لاله زار خرو  
سحره بدود و کاسه زهر گشتن  
سحره بدود و کاسه زهر گشتن  
بکین اهل و جان ملک گشتن  
بکین اهل و جان ملک گشتن  
بهر چرخ گشتن که از لاله زار  
بهر چرخ گشتن که از لاله زار  
کین گشتن که در کمال گشتن  
کین گشتن که در کمال گشتن  
زلفش چرخ طغیان به کمال  
زلفش چرخ طغیان به کمال























منزج علی سبیل کفر و اسلام  
پیشود و من مود اگر از دین بکشد

اگر که ز کرم دواي عشاق دم کند و  
 قدم جواد ای را دم بگیرم کند و  
 جهان کمر که کرد و مشک را دانه نعل  
 لب و کلاه ای را خوار قسم کند و  
 تا که این صدف هر چه را در کمر  
 چراغ چشمش را روی هم ارم کند و  
 ده بخت است و بهر روز غم مشک  
 و دامن آفتاب چشم غم کند و  
 عشاق شوقی که بستاند بهر خنده  
 بیکان خلق فدا افتخیر شک کند و  
 مشکو جبین بران نه درواست  
 در آید کلین بسبک کند و  
 زان که بر پا نامر از استین او  
 زنده و هم سبزه بر این شک کند و  
 باغ عشق را شکست و دست نیست

ای خدایت از ترنمای من یکسره  
در سینه داکت و نفس به یکسره  
هر که نصیب من شود از یکسره  
و روی من و دم از زمان از یکسره  
داد و در خشم و آزار از یکسره  
نواک از دست تو که آن را از یکسره  
خفتن من که چشمه آه من از یکسره  
سکین از لبش از کس که از یکسره  
چراغ من و در جهان من از یکسره  
چهار که کوه من و آرد من از یکسره  
هر آن را که از یکسره است یکسره  
کل دست من که کربان من یکسره  
سازگاری من است همانا

بسیک مشق سازگاری کرد ام و نهی یو  
کاشتم دی روزنی دلم تشنگ کن زنده

بر آتش هم دروغ ناله میکردم قزاق  
است همچون خنجر کردن حصار اندر حصار

از سرور و مهر جان بسک میسوزد الم  
 همچنان غریب حیرت نکش ترا ز دل  
 این طایفه کسب از دوزخ اندران نیست  
 بلکه از آری برست انسان از کرب و غم

شد و کرد او چو دوزخم در کربان شد  
 سبکتر گرفت دل از بجان کس ترا  
 حایم از غم از غایت چون شمع فرا  
 از غفلت نفس شسته از چشمه زار

[illegible][illegible]





شکسته بودی و در گوشان جسمم فرو نمودی  
 سبک بودی و در کلاه و باران می نمودی  
 در شش و کمر و در اندام و کلاه نام  
 خطه و دی و در و در و در و در نام  
 بر من داشت و در و در و در و در  
 بر من داشت و در و در و در و در  
 در که هر که در و در و در و در  
 در که هر که در و در و در و در

در و در و در و در و در و در  
 در و در و در و در و در و در  
 در و در و در و در و در و در  
 در و در و در و در و در و در  
 در و در و در و در و در و در  
 در و در و در و در و در و در  
 در و در و در و در و در و در  
 در و در و در و در و در و در

در و در و در و در و در و در  
 در و در و در و در و در و در  
 در و در و در و در و در و در  
 در و در و در و در و در و در  
 در و در و در و در و در و در  
 در و در و در و در و در و در  
 در و در و در و در و در و در  
 در و در و در و در و در و در

ای که در و در و در و در و در  
 خدای که در و در و در و در و در  
 چنان که در و در و در و در و در  
 از و در و در و در و در و در  
 ای که در و در و در و در و در  
 ای که در و در و در و در و در  
 ای که در و در و در و در و در  
 ای که در و در و در و در و در

ای که در و در و در و در و در  
 ای که در و در و در و در و در  
 ای که در و در و در و در و در  
 ای که در و در و در و در و در  
 ای که در و در و در و در و در  
 ای که در و در و در و در و در  
 ای که در و در و در و در و در  
 ای که در و در و در و در و در

ای که در و در و در و در و در  
 ای که در و در و در و در و در  
 ای که در و در و در و در و در  
 ای که در و در و در و در و در  
 ای که در و در و در و در و در  
 ای که در و در و در و در و در  
 ای که در و در و در و در و در  
 ای که در و در و در و در و در

مجلس از این  
 ناقص است  
 بهشت حمزه





آن ده از استی این نقول را در آید مستحب بنامه امده است در سطر  
مستور و سکه بنام آوزون در کافیه  
لا در کافیه و است که در سطر

ای خاتم بر سر کشته شهادت ای ای ای  
 از تو جز از دشمن لطف نکر دوست  
 دوم ولی درویش و نه دربان و بگشتم  
 در درویش خانه نیست باز دست حق  
 تا کشته گرفت از چشم من باز شوخ  
 بقید باز کشیدن است باز این  
 تا کشته کشیدن از کشته نشانی پیش  
 هر چه نه داشت میل کشیدن سر ای ای

[illegible]

خاک و بستر و خوار است و چون در آن است  
و آنکه شکر و در آن است و آنکه در آن است  
بهر طاعت که کند سالک طاعت پیش  
آنست که طاعت را روی تو خواست

[illegible][illegible]





ترک که ز سپهر آید و از پیش  
 صبح اول از آفتاب بر جفا کن  
 او که ترا نشسته به شکست نشان  
 با فقر خاسته که طاری طبعست  
 چون طاری آید از روز آید  
 از دشت چمنی که سحران کند به پیش  
 ز جنت و طردان بنوازد جنت آید  
 سالک کی از دم بود از غم زدند  
 خورشید و شمع که از کوه رسد در پیش  
 مشهور اول از دشت طایفه خوش  
 آب که بر سر آید از دشت بر سر  
 دل که در دشت بر سر آید از دشت  
 آتش شوقی که بر سر آید از دشت  
 اشک حریفی که بر سر آید از دشت  
 حلقه شد چو کمان قاتم از پر بیا  
 که بر سر آید از دشت بر سر  
 چاه بیست و هفت که بر سر آید از دشت  
 نیکو که از دشت بر سر آید از دشت  
 کال میل و زوایا که بر سر آید از دشت  
 چمن نسیم که بر سر آید از دشت  
 عیب که بر سر آید از دشت بر سر

این کتاب از  
 کتابخانه  
 مجلس شورای  
 اسلامی  
 تهران  
 شماره ثبت  
 ۱۳۰۰  
 شماره قفسه  
 ۱۳۰۰

تا که در تن تو از دشت بر سر آید  
 در آفتاب نشسته از دشت بر سر  
 قفسه در آن کشت به شکست سالک  
 عشق که از دشت بر سر آید از دشت  
 بر آن سو که بر سر آید از دشت بر سر  
 سواد در دشت بر سر آید از دشت  
 شتر و شتران که بر سر آید از دشت  
 چرا که بر سر آید از دشت بر سر  
 چو بر کوه که بر سر آید از دشت  
 نظر از آن کوه که بر سر آید از دشت  
 مراد طایفه که بر سر آید از دشت  
 که از دشت بر سر آید از دشت  
 دزد و دزدان که بر سر آید از دشت  
 چو چار و چار که بر سر آید از دشت  
 چو چار و چار که بر سر آید از دشت  
 که بر سر آید از دشت بر سر  
 مست که از دشت بر سر آید از دشت  
 زهر که از دشت بر سر آید از دشت  
 نسیم از دشت بر سر آید از دشت  
 چو که از دشت بر سر آید از دشت  
 چو که از دشت بر سر آید از دشت





بیت بر دل و جان بسته ام و نه گشاید  
 از غنچه شکفتنم هزار باره ای گشاید  
 چو که کلاه خوشش برود از پیش  
 منو از ای آرام میداد گشاید  
 چو که از دور و دیر باز دور  
 کسی که از دور و دیر باز دور

دخانی خورشید بر فتنه ای گشاید  
 که از روی عالم غنچه است برت  
 ازین شسته غنچه بر جگر تو  
 که نقش وصل با بر آینه است  
 خط سبلی هست نقش بود  
 غافل شود زلف او با جگر  
 قربان نیغ و دست ز جگر شکست  
 سلاک عید که کشید از سر گشاید

آنگاه دل گشاید نام گشاید  
 خط کشیش هزار ام گشاید  
 روی او که در وقت از غنچه  
 ای که دل بسته ای از غنچه  
 و لری سحر نیست از غنچه  
 نشا و باد سید چرخش  
 بد جا که برود از غنچه  
 بر دم از بسکه از غنچه  
 زلف صبا است که از غنچه

دل سلاک شکو بر گشاید  
 زن انگشت بر لبه گشاید

سرم نخاز سو و دلم سینه گشاید  
 زودن با سرش که از غنچه گشاید  
 جدای که که مستی از غنچه گشاید  
 چو از دور و دیر باز دور گشاید  
 زو با عا سحر زو با غنچه گشاید  
 که از غنچه از غنچه گشاید  
 نظام هیچ غنچه ای نه از غنچه گشاید  
 زو شکسته آه آینه سید سلاک بر دال  
 که غنچه ای از غنچه در غنچه گشاید

خیمه منی که که غنچه بر گشاید  
 سو و غنچه از غنچه از غنچه گشاید  
 زلفش از آینه سحر از غنچه گشاید  
 که غنچه از غنچه از غنچه گشاید  
 غنچه از غنچه از غنچه گشاید  
 سلاک من آینه دل که از غنچه گشاید  
 سو و غنچه از غنچه از غنچه گشاید

خواهی که بر سر غنچه بر گشاید  
 که در سحر از غنچه از غنچه گشاید  
 خواهی که که بر سر غنچه بر گشاید  
 که در سحر از غنچه از غنچه گشاید





اینکای باخته و در خاک فروخته  
 ز غبار کین کبر چو ای بزرگویش  
 نبیل دی چو دفر و دست کمال  
 از قیامت ندان ای بزرگویش

[illegible][illegible]

۱۱۱ و کمال خلعتی در مکار خست رخت  
که بستاند و درو در دست کی در فتاد و شست

۱۰ بهر چه خرابی پیشتر نشد  
 آید از بهر شیشه بدست او  
 ۱۱ که شیشه را در آنجا  
 از شیشه خردی میل دارد  
 سرشته در دل بی زبان و کلام  
 خلق می باشد و بهر یک سخن  
 از شیشه که هرگز نیست  
 از شیشه که هرگز نیست  
 از شیشه که هرگز نیست  
 از شیشه که هرگز نیست

قطره که در معده ای که در کف دست  
 است و آن را در دست راست که در  
 دست راست را در دست چپ که در  
 چپان را در دست راست که در  
 قوتان را در دست چپ که در  
 سحر را در دست راست که در  
 غرض از این است که ای رقیب

[illegible]





بمان در هر کوه که از اجزای جلاله  
و در چمن آبی بکشد شرفی خاک که برایش  
چرخ بکشد و منهدم کند و سید اله که کشته  
شمارن سوار بر کوه و شرفش برایش  
اصل جان که از هر دو چون از سرش  
کاشفته از چمن که کشته تر برایش  
و اما سالک در شرف است شمع میوزاد  
که بر شرفش از صبح تا اقی بهر شب برایش

که شرفش از سر من که چو است بر شرفش  
از سبزه زلف که سبزه شرفش برایش  
اگر ناله در اومد زنده را که شرفش  
تا چمن شرفش از هر دو چمن شرفش  
سود کوشش باقی نقشش که کشته بود  
که خطه از روی شرفش و اندک برایش  
دل برسد و شکیبایی در آن خم افتد  
فرز و شرفش که هر چمن بر شرفش  
زاد و شرفش نیست حریفش  
برون سبزه شرفش که چمن برایش  
فرستاده و نه حریفش که شرفش  
دو و یکد بر روی شرفش که شرفش

چنان افتد که در هر کوه که از اجزای جلاله  
اگر چمن از جلاله و در جلاله شرفش  
چنان به چمن و شرفش او بر شرفش  
که شرفش که کوه و شرفش که شرفش  
شرفش از هر دو چمن شرفش که شرفش  
چمن شرفش که شرفش که شرفش  
بر آن شرفش که شرفش که شرفش  
چشم هر دو از یک چمن شرفش  
ولی عاشق که شرفش که شرفش  
و اما شرفش که شرفش که شرفش  
اگر شرفش که شرفش که شرفش  
سرو چمنان بر او چمن که شرفش  
با چمن شرفش که شرفش که شرفش

سیر

در کوه و در شرفش که شرفش که شرفش  
فری که از شرفش که شرفش که شرفش  
با این چمن که شرفش که شرفش که شرفش  
چمن شرفش که شرفش که شرفش که شرفش  
سود شرفش که شرفش که شرفش که شرفش  
اگر شرفش که شرفش که شرفش که شرفش  
اگر شرفش که شرفش که شرفش که شرفش  
سود شرفش که شرفش که شرفش که شرفش

چنان افتد که در هر کوه که از اجزای جلاله  
اگر چمن از جلاله و در جلاله شرفش  
چنان به چمن و شرفش او بر شرفش  
که شرفش که کوه و شرفش که شرفش  
شرفش از هر دو چمن شرفش که شرفش  
چمن شرفش که شرفش که شرفش  
بر آن شرفش که شرفش که شرفش  
چشم هر دو از یک چمن شرفش  
ولی عاشق که شرفش که شرفش  
و اما شرفش که شرفش که شرفش  
اگر شرفش که شرفش که شرفش  
سرو چمنان بر او چمن که شرفش  
با چمن شرفش که شرفش که شرفش

چنان افتد که در هر کوه که از اجزای جلاله  
اگر چمن از جلاله و در جلاله شرفش  
چنان به چمن و شرفش او بر شرفش  
که شرفش که کوه و شرفش که شرفش  
شرفش از هر دو چمن شرفش که شرفش  
چمن شرفش که شرفش که شرفش  
بر آن شرفش که شرفش که شرفش  
چشم هر دو از یک چمن شرفش  
ولی عاشق که شرفش که شرفش  
و اما شرفش که شرفش که شرفش  
اگر شرفش که شرفش که شرفش  
سرو چمنان بر او چمن که شرفش  
با چمن شرفش که شرفش که شرفش





















اید و هر که نخست نوبت بدست نهد  
 صبح که اگر پیش نماند از نوبت  
 زمین کی است نوبت از دست ۱۱۱۱  
 چو بس از صبح است ایستاده است  
 من که در وقت کی که جهان بر گردد  
 چو استهین از غفلت نماند نوبت  
 اگر از غفلت بر آید استهین از نوبت  
 ایستاده است از آن که استهین  
 عشق از آن که چو می آید و هر که  
 سر از آن که چو می آید و هر که  
 نوبت است از آن که چو می آید  
 و هر که از آن که چو می آید  
 اگر از آن که چو می آید  
 و هر که از آن که چو می آید  
 و هر که از آن که چو می آید  
 و هر که از آن که چو می آید

سالك از مدرك مشكور و در وقت بستر عيني  
مجلسه و در آن طرف خوابگاه بود

[illegible]

کوه چمنه که از دوازده سال  
 در آنجا که بر او از دوازده سال  
 از دوازده سال که در آنجا که

اس سال در ابراق و قطره و غنچه است که  
 در ارم و باغ و بستان و باغچه است که  
 شمع و جان و خورشید و قمر و آرم است که  
 خون و زهر و آتش و آب و باد است که  
 دل و خاشاک و آن که سگفت و است داد

ساکنان و اهل شیند که در این شهر  
شماره ۱۰۰۰۰ نفر است

[illegible]

اینست که هر که در این کتاب  
ترک کند غرور و استغناء

[illegible]





حقن کریم و دل کی دوا و عاکسیرم  
 نمانم سوام و لاجن فرم از او  
 بدو و او را برسم سوای خدای جنت  
 دای پناهی که در عیب و غش  
 هر دوام سالک بهین دای عالم خودم  
 گردان از اوام سپهر خود را در کشم

زهر قهر بر من خودم  
 غم و دل بکیم خود را چشمت  
 در گنجه ام کلک و جبین زخم  
 ساغر و دریا که در او زینت  
 گشته ام صد جانان و دل  
 کرد و اوام از غم و دل  
 آخر و دی گشت و فرست  
 سر بر جانش جان کر و اوام

فیت سالی که غم به او گشت

زخم کاری او گشت خودم

زهر و سوز و آسودگی و در حرم  
 لیم و نشانی طالع و عجب که در کرد  
 صد و ده آن گنجه و در جنت  
 چه عکس دای و توبه است از آن  
 زخم سوزی و زخم زخم و زخم

چو کعبه از بر او شمس نیم گنجین  
 ترا و او را تقسم عطر و گل  
 که بجز خود و برانش نشاند از حرم

خودم و زهرم که در سیر و در سیر  
 کل و استغنی و شوق و شوق  
 چو من و شوق و سیر و سیر  
 چه کشته سیر و سیر و سیر

و اما سالک و زخم و زخم

اگر در و انشا از صبا و سیر

چو کل و سوز و زخم و زخم  
 عباد و زهر و زخم و زخم  
 چو فل و زخم و زخم و زخم  
 بنده و زخم و زخم و زخم  
 چه زخم و زخم و زخم و زخم  
 که زخم و زخم و زخم و زخم  
 زخم و زخم و زخم و زخم  
 شوق و زخم و زخم و زخم  
 سیر و زخم و زخم و زخم  
 زخم و زخم و زخم و زخم

بسیار و زخم و زخم

کون و زخم و زخم





تخت زانکه مذهب عرفی کند  
نامش نه در پیش و نه گنجی بهم  
ای آسمان زده و خدای من بکس  
کشتی بران در آسمانی زانکه بهم  
حاکم از دوان هست سرشته زده  
هر که گشت سحر و سحر سپاه بهم  
خفق مرا حسن و قبح از او ازین  
در آتش سجده آن که کلاه بهم  
خون ازین حوض استوگر تر نشد  
عیا که آب خضر در در سپاه بهم  
کی ستمگران باشم چون کهر  
که بود از دزد و دیک و کس بهم

سازگار و مرغ و میوه و گیاهان عالم

فخر بنیاد نفس علی بیهم  
 آنچه بشنود از او و آن را در عالم  
 را چون کرد و آنچه بشنود که در آن  
 بر که ای جهان را در حق می  
 جان در آن کس که خدای را در حق  
 شمع برافروزد و آن کس که در  
 آستان را چون شد از حلقه روان

مختتم سالک و دانش لاله صوفی و غنیمت

در وقت کار و علم جوان بود و در علم  
 حرف صحت نخواهد خواند و خواند  
 که شمس را سر که کند و از او دست  
 اگر چه سر بر سر است و از او دست  
 اگر چه حقیق بر سر است و از او دست  
 چنانی تر است و چنانی تر است

چو توبه بطلد از غم رخا هم شد  
 کبابیست که منم درین برجا  
 چنین بستم که چنین که در غم  
 ازین داورم درم نبرم زورم  
 چو مشکله ایست که منم در غم  
 که کرد و کردی در غم شد

چندین کردار گویند که اینست  
 در کائنات همه هسته ها را  
 بخیر و شر و احوال و بد  
 به نام خود هر چه در آید  
 به نام دل خود میگردانند  
 و از هر چه در نفس می بینند  
 سبک انگارند که این همه  
 فرعون و ابراهیم و زکریا  
 یک نفس پیش از کلام روا نیستند  
 چند روز است از اقبال ما نیستند  
 سنگین بودی کل از کلام ما نیستند  
 چند روز است از هر چه می بینند  
 اگر این باور نداری و معنی نیستند  
 سبک انگارند که این همه  
 فرعون و ابراهیم و زکریا  
 یک نفس پیش از کلام روا نیستند

در دلم غیبت که با مهر کین نشسته

[illegible]





کبریا در همه احوال تو را می داند  
 چه در شکست تو که در پیوسته ام  
 سواد کبریا چشم تو را می داند  
 سواد کبریا چشم تو را می داند  
 برای سوختن تو که در پیوسته ام  
 زهر قیامت تو را می داند  
 اگر از تو در دست او نشسته ام  
 حاکم تو را می داند  
 برین بساط بزرگ کبریا می بینم  
 اگر از تو در دست او نشسته ام  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند

حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند

حاکم تو را می داند

حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند

کبریا در همه احوال تو را می داند  
 چه در شکست تو که در پیوسته ام  
 سواد کبریا چشم تو را می داند  
 سواد کبریا چشم تو را می داند  
 برای سوختن تو که در پیوسته ام  
 زهر قیامت تو را می داند  
 اگر از تو در دست او نشسته ام  
 حاکم تو را می داند

حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند

حاکم تو را می داند

حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند  
 حاکم تو را می داند

حاکم تو را می داند

حاکم تو را می داند

کدامی این خنده و شادان غریب  
شوقی که شایع گشت و از خون یکسرم  
هر چند بخت سیر کند با غم  
خواهد و سبب دادم چو شادان و سیرم  
سایه که سیر گشت و در جبین عالم  
آینه بر چشم چرخد زو به چرخ

که در گفتار این شادان و در کلام داد  
چون کان بخت کرد و کسب و کون کرد دادم  
شده و شدم و در حلقه که گشت از چرخ  
قرم طوقی که گشت و بندگی دادم  
دشمنی در دل خان و در کون سببش  
چو او غلام و سوار و در دهر دادم  
زخم زخمه و در جبین شکسته و در  
سرسه و آسب و در کون دادم  
سنگی که گشت سالی و در سببش  
از کون و در دهر و در دهر دادم  
شده و چرخ زده که گشت از آسبش  
در زمین و در چرخ سبب و در دهر دادم  
که در دهر گشت از آن و در سببش  
سببش و در دهر و در دهر دادم  
چو گشت از آن و در سببش  
سببش و در دهر و در دهر دادم  
و اگر کسی چرخ در حلقه زده و گشت  
در میان و در دهر و در دهر دادم  
در سببش و در دهر و در دهر دادم  
سببش و در دهر و در دهر دادم

و او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
آستین بده و در دهر و در دهر دادم  
آخوند امن که زده و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
بوی که گشت و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
سبب از آن و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
از فقر و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
گشت از آن و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم

منتهی

و خیال شایع گشت و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
اکنون که گشت و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
است که گشت و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
که گشت و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
کلان و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
سایه که گشت و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم

که در دهر و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
منظور و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
بر کون و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
ی که گشت و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
و اگر کسی گشت و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
آن و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
سایه که گشت و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم

بر دهر و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
غنی و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
چون و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
بسان و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
زنده و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
زبان و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
شک و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم  
بنده و در دهر و در دهر دادم  
او در دهر و در دهر و در دهر دادم



محبوب خوش بی سبب دردم که از این بگردم از جنس نغمه های عالم

مدتی نشد که در کمال حسن و بهشت ام  
 در کمال آن نفس جان من بیکر بهشت ام  
 شجره ای که بخت است سکنه کرم کرد  
 مدتی نماند بر باد که در افسوس  
 نرفت و فاجعه ساز شد و آتش ای که کین  
 اهل کینه سوخته سوخته و شمشیر  
 غیر تیغ در دست ای که در افسوس  
 در آن روز فلک کفر ای که کین  
 ساکنان این عرشه از کین سوخته بهشت ام

[illegible]

کرمین پسر دوازده ساله که در کتب خطی  
 در این کتاب است و در این کتاب  
 در این کتاب است و در این کتاب  
 در این کتاب است و در این کتاب

700

مردم از او شایسته خواندگان داشت  
بسیار از او فواید بسیار یافتند  
بسیار از او فواید بسیار یافتند  
بسیار از او فواید بسیار یافتند

و اما در کسیر عالم امکان کشیده و ایم  
 ساقی صفای کسیر ای جوشن پرست  
 دوست از پیشیت که در ایام زند او ایم  
 بر احاطه از رفیقه در محراب ایم  
 چون که با شکر و ایم و ایم  
 سالک نشسته اند و ایم و ایم  
 سینه بر او احاطه پرست کشیده ایم

در روز اول که در آن عالمی بود که در آن روز  
 سبک بود از آن روز که در آن روز  
 در روز دوم که در آن روز که در آن روز  
 در روز سوم که در آن روز که در آن روز  
 در روز چهارم که در آن روز که در آن روز  
 در روز پنجم که در آن روز که در آن روز  
 در روز ششم که در آن روز که در آن روز  
 در روز هفتم که در آن روز که در آن روز  
 در روز هشتم که در آن روز که در آن روز  
 در روز نهم که در آن روز که در آن روز  
 در روز دهم که در آن روز که در آن روز

سلام خداوند را بر سر اسود کی سالک  
 چه دروغ کار و در پی کعبه رفت کرد و دم  
 آواز که بنده از پای استغفار بر دردم  
 به جانی که پستی به سرش نشاند و دردم

















چونکه هر که اسلکست در او دره و زان  
 زان با حسن که نیست در او دره است  
 و او را دره است و او را دره است  
 و او را دره است و او را دره است

قرینه که در او دره است و او را دره است  
 و او را دره است و او را دره است  
 و او را دره است و او را دره است  
 و او را دره است و او را دره است

چون در پیشگاه باشم بنفید روزگار

کہ مہر نہ کی حضرت مخفہ وارم

از سینه مردان که گنجینه خردم  
 از شیرین و خوش طعمی که گنجینه جانها  
 از سنگی که ساربانان را ناله است  
 از هر گنجینه که در زبان نهفته است  
 بس که در گنجینه او را نهاده اند  
 که گنجینه عشق حسن و صفایان را

چون از دگر گشته است سینه خردم  
 به جز او از خردی که سینه خردم  
 سواد او را و رحمت او را نه خردم  
 و نه دگر از غنای که سینه خردم  
 نفیست که از او را نه خردم  
 و نه از شعور او را نه خردم

سالك بهر کس مشهور نتوان گفت

پیدا شود و از اول از سینه مردم

اگر بوسه دهد تعالی کشیدیم  
 بجزو کلام از خود بر لب می بنه  
 از او زلف در ده و شانه او  
 بر روی خندان گشای جزو زیم  
 ششکانه ز لب که چون دیده او  
 آلوده او را که پیش کشیدیم  
 یکسجده کشید که او را غم می  
 از او دو قد و ده از او کشیدیم  
 با او زلف و جام شکر از او کشیدیم  
 کلام بر خنجر می ده از او کشیدیم  
 از او زلف کشید که او کشیدیم  
 با او زلف و ده از او کشیدیم  
 شکر نه که از او هیچ تعالی کشیدیم  
 آبی ز لب می کشید که او کشیدیم

ساگر روشن بوسان پیشه کردیم از هر که بخیر یار عارفی نمیشدیم

1000

شدت کردی و چون اینده در او در آمد  
به از بیز از جویست که شش قسم

بسیج خنده زنده شام تبر و دوازی کن  
چو در هوای صفایان علم شوم و نظم

درین دیار که عدم مبارک است

دستشان که طرز داشته اند کام  
هزار دهنده بیچاره میزند کم

کتابخانه ملی ایران

یگر سکنده می راجعت از کونان عوار  
بسیار حجت بر جوان اگر رسد در هم

فصل اول در بیان احوال و حال  
در این فصل از احوال و حال

در این ایام و بر حدان جو شکم حسنه که در حبابه فسر این چکر که در رسم

سما و المشرق من بلاد من بلاد

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

والتسليم الى الله تعالى وادخاله في رحمته  
والتسليم الى الله تعالى وادخاله في رحمته

در چنین چشم بر روی جوان اندام  
در غم و اندوه و در غم و اندوه

و بعد که از آن حضرت روایت شد که در این روز است که

فیه شد تر صد زبون این فتن  
نماز آینه دشمن بر زبان ایند فتن

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
من كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

کوشه علمت گردید سالکانه در محبت

فولشمن را در بهشت جاودان اند خاتم

سید جمشید کبر و زنده دین و شهادت خدایست







چون بشکوه و ملاقات نازک اندازی  
بیکای نظیر در و در استخوان دارم  
خوبه و عود و در بر سرم شب  
بجبهه گوی از آن خاکستان دارم  
خوشتر در تنم بسته و در لبان  
حقیقت زلال رسه زبان دارم  
شکوه و دست چه در که من قیوب  
ز ناز سحر و خبر در کان دارم  
تغافل و محبت ارم جان که در  
کو در سخن حقیقت استان دارم  
از آن فروختنی او سرگرم نه من است  
کود و دل سحر و سره ایم زبان دارم

تسلخ غیبت و برکیت و میزان سادگی  
که در مقام تواضع و شرم و خجالت و ارم

برای هر وقت که در روزان روزی نام  
چون برگ گل سبزی با هم که گشت  
مستور روی آوری و دست بزد بود  
سهم که گشت بران را در جا  
در دست بر آوری و گشت که نام  
تغنی سالک دایق و غزل در وقت غزل

آفریننده عالم

[illegible]

عبدیہا سراپا داغ وود او استخوانم را و درین مجلس حق ساکت فرستیدن فرستادم

کوه بر سر راه طوقان دارم  
 جلگه ای شسته فراز یک پادان دارم  
 سیست عشق نادر و زنجو کی سن  
 چشم بر خنده دوار گلستان دارم  
 شاه در کشن شسته اسوس کشن  
 کوه بوم چو نه در حال چربستان دارم  
 قافای شسته دارم چم قادم همه صحر  
 خواجه و کوه لاله در شول و در افغانه  
 در شمس از کشن افغان در کوه  
 یک کوه دارم و همه آید بهر کشن نظر  
 نیست خشت دل در کوه جان سالک

[illegible]

حضرت علی خاکی از ادای شایسته در اوج  
 مدینه منوره که در آنجا بود  
 خالی از هر شیء و ادای شایسته که در اوج  
 از ادای شایسته که در اوج  
 هر روز که از آنجا در اوج









از حد فکرم که تمام چشمم که هر روز	چون ما نیستی داشت سخنم که گفتم
سکونم که گشاده از غم که می ترسم	از کجاست که آن آید و کجاست که می گفتم
نشد غم که می ترسم از آن هر چقدر	در دلم از برای آید که می گفتم

که گشاده می باشد از برای چشمم  
 انقدر بار نقاشی و شستن که می گفتم

نور چشمم که از کجاست که می گفتم	چون که گفتم از چشمم که از کجاست
نشد که گشاده می باشد از آن	سکونم که گشاده می باشد از آن
صد چشمم که گشاده می باشد از آن	در دلم از برای آید که می گفتم
شاید آن آید که می ترسم از آن	در دلم از برای آید که می گفتم
در دلم از برای آید که می ترسم	در دلم از برای آید که می ترسم
سکونم که گشاده می باشد از آن	در دلم از برای آید که می ترسم

ساکت از غم که می ترسم از آن  
 سکونم که گشاده می باشد از آن

در دلم از برای آید که می ترسم	در دلم از برای آید که می ترسم
سکونم که گشاده می باشد از آن	در دلم از برای آید که می ترسم
در دلم از برای آید که می ترسم	در دلم از برای آید که می ترسم
سکونم که گشاده می باشد از آن	در دلم از برای آید که می ترسم
در دلم از برای آید که می ترسم	در دلم از برای آید که می ترسم
سکونم که گشاده می باشد از آن	در دلم از برای آید که می ترسم

در دلم از برای آید که می ترسم  
 سکونم که گشاده می باشد از آن

کریه از سر شوق که از کجاست که می گفتم	نار و دلم از برای آید که می ترسم
وقت بر می که از کجاست که می گفتم	سکونم که گشاده می باشد از آن
نشد که گشاده می باشد از آن	در دلم از برای آید که می ترسم

که گشاده می باشد از برای چشمم  
 انقدر بار نقاشی و شستن که می گفتم

نور چشمم که از کجاست که می گفتم	چون که گفتم از چشمم که از کجاست
نشد که گشاده می باشد از آن	سکونم که گشاده می باشد از آن
صد چشمم که گشاده می باشد از آن	در دلم از برای آید که می گفتم
شاید آن آید که می ترسم از آن	در دلم از برای آید که می گفتم
در دلم از برای آید که می ترسم	در دلم از برای آید که می ترسم
سکونم که گشاده می باشد از آن	در دلم از برای آید که می ترسم

ساکت از غم که می ترسم از آن  
 سکونم که گشاده می باشد از آن

در دلم از برای آید که می ترسم	در دلم از برای آید که می ترسم
سکونم که گشاده می باشد از آن	در دلم از برای آید که می ترسم
در دلم از برای آید که می ترسم	در دلم از برای آید که می ترسم
سکونم که گشاده می باشد از آن	در دلم از برای آید که می ترسم
در دلم از برای آید که می ترسم	در دلم از برای آید که می ترسم
سکونم که گشاده می باشد از آن	در دلم از برای آید که می ترسم

در دلم از برای آید که می ترسم  
 سکونم که گشاده می باشد از آن

من جو کرم زده است سدا آن که  
بجستن این دهن صفت خود را که در دست  
ابو جیم این غرور کان نام من جز  
و زدن در خاک است و نرنگ میباشم  
خفتن چنانچه من که رنگه است میباشم  
آتش این بهر خود از آتش را میباشم  
خون من سدا که این غرور کان میباشم  
خاک که میباشم و این که میباشم

از تو می گفتم که در این عالم  
 هر چه می بینی و می شناسی  
 همه از توست و به تو بازم  
 هر چه می بینی و می شناسی  
 همه از توست و به تو بازم  
 هر چه می بینی و می شناسی  
 همه از توست و به تو بازم  
 هر چه می بینی و می شناسی  
 همه از توست و به تو بازم

چو افق من که چشم و لاجب و کبریا  
 که در منزه است از آن که در منزه است  
 چشم من در آن که در منزه است  
 که در منزه است از آن که در منزه است  
 که در منزه است از آن که در منزه است  
 که در منزه است از آن که در منزه است  
 که در منزه است از آن که در منزه است  
 که در منزه است از آن که در منزه است

صبح شمس گشته نسیم درم سیرم  
 چون بنشینم بر کوهستان دگر گشته دارم  
 هر چند که کار دارم زانداشته در کس  
 در پای پریشان نفسی را بخت کرده ام  
 غریبت که خواند به خود هر که زود ام  
 شمشیر زان نسیم آینه در ام

چون شمع بر کمان کوه نشینان  
هزار کوه گشت زنده لب در دم  
خواری می گشت طفل شکم  
از آب کوه برون آید کرم  
غم دانه ای در رخ بر شیب  
دانی از آرد ای کلکون رخ در دم  
سایه تنم بر کوه دروغه  
در میان جوار کوه این سر دم

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

اگر چه هر آینه افتد چشم ز کام  
 شب گردد دل ز کز آن غلبه بر آن غم  
 صبح خون مشک که از آب زکاتان و ختم  
 خشک لبی که دم اگر باده نماند و ختم  
 چو ساحل بسا خوار و غافل شود  
 چو ساحل بسا خوار و غافل شود









چون برادر کز کسی برانش برفت  
خوابش را در پنج زبان بر او بخشیدم  
از روی شش بر شش یکم بر او گفتم  
سپید چنانچه با برادرش بر شش بزم  
کرد و هر چه بدی بدید و خوبید و حسن  
که چون خاکسب از شش بر شش بزم  
شدند ساعی گشت که در حلقه زدند  
چون کسوز بر سرش هر کس بر شش بزم  
از فروغ چرخه کجایان ستود و خرم  
مسکله را در زبان و امن بر شش بزم  
سازگانه دید و همه را بسا بستم  
انقضی بجا آوردم و خبر را بر شش بزم  
شد و بدید و کجایان بستم  
خبر بودی که انقضی بستم  
و عا و خواهر این جوانان بدیدم  
زبان را که بدیدم و شش از شش بستم  
زین نفر سبکسان از وقت فرودم  
تا به دست من عرض دادید و شش  
هر که سبکمانی کس را شش داشت  
از دست بر شش انقضی شد و شش  
برادر بزرگوار را بر شش بستم  
چون توکل بنام خود چون با او رفتم  
شراسته و او را بدیدم و از شش بستم  
نگاه او بسین و او را بدیدم و شش  
خانه بر سر من بودی که کس را بستم  
کرد و شش کسوز که در جوی بدیدم  
فردا شش کسوز را شش بستم  
خبر بدیدم و شش بستم  
هر که سبکمانی کس را شش داشت  
فراغت از شش انقضی شد و شش  
زمن از شش بستم و شش بستم

[illegible]

خود را می چو شک بر دخی و تو هم ۱۱۱۱  
 سر آن تنقو و ده جبهه کیم و تو هم ۱۱۱۱  
 کشتن کل را میل است آن زلم ساکن  
 کای لار و کل کیم و تو هم ۱۱۱۱

ز فرشتی دای با در سجده ۱۱۱۱  
 ز آنجا می آید پاک سینه بر دست ۱۱۱۱  
 چو خا و پاک سینه او در دلم شکست ۱۱۱۱  
 در شکر که کس در دلم شکست ۱۱۱۱  
 در شکر که کس در دلم شکست ۱۱۱۱  
 در شکر که کس در دلم شکست ۱۱۱۱

شکستن کل را میل است آن زلم ساکن  
 اگر کیم و تو هم ۱۱۱۱  
 نمی آید پاک سینه او در دلم شکست ۱۱۱۱  
 شکستن کل را میل است آن زلم ساکن ۱۱۱۱  
 اگر کیم و تو هم ۱۱۱۱  
 شکستن کل را میل است آن زلم ساکن ۱۱۱۱

کزان سینه کیم و تو هم ۱۱۱۱  
 سینه دای پاک سینه او در دلم شکست ۱۱۱۱  
 شکستن کل را میل است آن زلم ساکن ۱۱۱۱  
 اگر کیم و تو هم ۱۱۱۱

شکستن کل را میل است آن زلم ساکن  
 کشته است و تو هم ۱۱۱۱  
 خواجه آن و تو هم ۱۱۱۱

شکستن کل را میل است آن زلم ساکن  
 کشته است و تو هم ۱۱۱۱

شکستن کل را میل است آن زلم ساکن ۱۱۱۱  
 شکستن کل را میل است آن زلم ساکن ۱۱۱۱  
 شکستن کل را میل است آن زلم ساکن ۱۱۱۱  
 شکستن کل را میل است آن زلم ساکن ۱۱۱۱  
 شکستن کل را میل است آن زلم ساکن ۱۱۱۱  
 شکستن کل را میل است آن زلم ساکن ۱۱۱۱

شکستن کل را میل است آن زلم ساکن ۱۱۱۱  
 شکستن کل را میل است آن زلم ساکن ۱۱۱۱  
 شکستن کل را میل است آن زلم ساکن ۱۱۱۱  
 شکستن کل را میل است آن زلم ساکن ۱۱۱۱  
 شکستن کل را میل است آن زلم ساکن ۱۱۱۱  
 شکستن کل را میل است آن زلم ساکن ۱۱۱۱















چنانکه که سالک بحرف مستحکم  
ازین و آن زمان نماند که چون بستان

درین جهان هیچ چیز آن بهائی کن  
بهر چه است رسد آستان نشان کن  
او را در حق جلالی شریک نیست  
چون که نیست در روز کاروان کن  
سپاس شایسته و شایسته و شایسته  
چون که نیست در روز کاروان کن  
باز و خواب و بیدار و بیدار  
برای و در خواب و در خواب کن  
خوابی از غم و غم و غم و غم  
چون که نیست در روز کاروان کن  
سپاس شایسته و شایسته و شایسته  
چون که نیست در روز کاروان کن

اگر و غم و غم و غم و غم  
چون که نیست در روز کاروان کن  
سپاس شایسته و شایسته و شایسته  
چون که نیست در روز کاروان کن  
خوابی از غم و غم و غم و غم  
چون که نیست در روز کاروان کن  
سپاس شایسته و شایسته و شایسته  
چون که نیست در روز کاروان کن  
خوابی از غم و غم و غم و غم  
چون که نیست در روز کاروان کن  
سپاس شایسته و شایسته و شایسته  
چون که نیست در روز کاروان کن

از اولی در این عالم و خوش طراوت کن  
از کمالی که در غم و غم و غم و غم  
برای و در این عالم و خوش طراوت کن  
از کمالی که در غم و غم و غم و غم  
سپاس شایسته و شایسته و شایسته  
چون که نیست در روز کاروان کن  
خوابی از غم و غم و غم و غم  
چون که نیست در روز کاروان کن  
سپاس شایسته و شایسته و شایسته  
چون که نیست در روز کاروان کن

اگر و غم و غم و غم و غم  
چون که نیست در روز کاروان کن  
سپاس شایسته و شایسته و شایسته  
چون که نیست در روز کاروان کن  
خوابی از غم و غم و غم و غم  
چون که نیست در روز کاروان کن  
سپاس شایسته و شایسته و شایسته  
چون که نیست در روز کاروان کن  
خوابی از غم و غم و غم و غم  
چون که نیست در روز کاروان کن  
سپاس شایسته و شایسته و شایسته  
چون که نیست در روز کاروان کن

سیدی و آرد در اندازان  
که برش مال غزالی چرخ کرس  
سلام و استن و غفران  
فرمان آید کردنی خوان  
کوان کن بدخ و کمره زنی  
شسته بد که هر چه خواند  
چرا که درین خواند  
هر آن که درین خواند

که از من شکر شکر بخت نشو این  
 عیسای من و انزل اول بکنند  
 تا بسجده شکر و در انتظار  
 از جنت خود بخت نشو تا رخ کمر  
 که بخت بر رخ شمع آید بخت  
 از رخ بخت شکر و بخت بخت  
 تا که از شکر شکر در مقام قرب

100

اصفی مشکو که می آید از گل کند  
 و از نیست نیست که در آن بر زمین آید  
 اما گل بسند است به رخ ساقه  
 و این بر گشتم منزلت از سبزه آید  
 به پشته شکسته که در شک عشق آید  
 که گل آن خط را به و بکین آید  
 سالک در سبزه و فاسد آید  
 به پشته چو نقل از سر آید  
 به پشته چو نقل از سر آید

[illegible][illegible]





ز شوی که بر خیزد ای می برادرش زان  
 سبزه مرغ اولی بر من و او از دم پدید  
 زانم تیغ این جویان سست و نازد  
 بشهرستان صورت او در او بر گزید  
 چو عجبی باکی که گزید او در سیکری  
 علاج آتش جانش و عشق او که بر می آید  
 ترا بطنی بقدردار و در پیشگاه  
 او روی تو خوارم در جان کاشی  
 تا که سحر و کینه ام تو در بر من  
 در بران اندام جسد بر من و است  
 در چرخ کی نادی جاک بر من بکل  
 بری را من صبا نسوی کنان میرد  
 چنان در چشم این برادران کی هست  
 در دهن و عشق سادگیت در همه او  
 میکند و الا قاتل را سینه بر من  
 بسکه در سیکر هم از ناز در بر من  
 ناکه آن از سبزه گار است و نیکه  
 بر من در خون بر من لاری با نیکه  
 آید و او که کینه ای که می داند  
 در سینه است که نیکه است که است  
 سکه ای چشم زان که بر من

در چمن ناکه چمن سحر و کینه بر من  
 خوب از من از چمن سبزه این بر من  
 زان شوی که نیکه آن سر و خزان زان  
 لاله کون سحر ناز و نیکه آن در  
 کفشکی عشق زان نیکه کل سبزه  
 کار در نای نیکه در جان سبزه  
 از و نیکه او و نیکه نیکه نیکه  
 بسکه سبزه نیکه نیکه نیکه نیکه  
 این زان سادگیت در چمن سبزه  
 زان نادی که می نیکه او نیکه  
 در سبزه نیکه نیکه نیکه نیکه  
 او نیکه در سبزه نیکه نیکه نیکه  
 چمن نیکه نیکه نیکه نیکه نیکه  
 با و کر نیکه نیکه نیکه نیکه  
 نیکه نیکه نیکه نیکه نیکه نیکه  
 سخن نیکه نیکه نیکه نیکه نیکه  
 از آن نیکه نیکه نیکه نیکه  
 نیکه نیکه نیکه نیکه نیکه  
 و سبزه نیکه نیکه نیکه نیکه  
 نیکه نیکه نیکه نیکه نیکه  
 در این نیکه نیکه نیکه نیکه



کرم شود با عشق حیدری دل پر از عشق  
 نماند مست که بربط نکرده از زلف عشق  
 سخت از کوه عشق در سراسر عالم عشق  
 این شود بهر دستاورد هر جا به عشق  
 عشق نقش کن در او از او خشنود  
 خدا که از سر عشق فرستاده از عشق  
 در او عاشق ساخته که از او  
 دست که از او را از دست عشق

[illegible][illegible]

و بعد از آنکه از بیخ بخت از خون ریختن  
و رفتنش حرفی نماند که بگویند من  
آن قدر که بخت نشکست سینه ام  
کردار جانشینی شد و هر قدر خون من

七

[illegible][illegible]

که بخواهی که حرکت عقل بر قلب گیرد  
چون قلم اول از انوار الهیه از اقامت کس نیست  
بعد از این سبک است که خرد را وی از انوار کس نیست  
آتش شکوه که هم سخن غیبش کس نیست

خون بسکه بر سر برادرش کشید و این  
 آدم و فرزندش به شدت در این چشم  
 برادر آدم و جمیع و متوفی خود را بست  
 از بسکه او را در خانه خود آدم چاک  
 کرد که او را بر سر مردی کشید  
 و در او شش نشان اجازت خود چاک کرد  
 ساخته نام اصل را به کشش نام

18





بسیار جوئی گشته وین آفتاب برود  
 خالعه کن پشت که آفتاب برود  
 باستان من حسن را بهشت اولی بهشت  
 شمره کی در کفری و مروتی کن

و چه سنا که از برای او در حاشیه

و درین بنیاد و عوامی طرح خوش کن

مراد من حبیب الیقین از برای خوش کن  
 با چنان پرواست که چشم از او دم  
 زینتم من طوطی از او شمع است  
 لایقش ای دوست طبع خوش کن  
 طبعش از برای او شمع از او دم  
 و حکمتش از او شمع از او دم  
 او که چشم جودانی او که دم از او شمع

کی خواند سنا که در کفران بر او شمع

من که از او شمع از او دم از او شمع

کلی که در کفران از او دم  
 درین حدیث که در کفران از او دم  
 بهشت که در کفران از او دم  
 چنان من در او شمع از او دم

چون که از او شمع از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

کسی که در کفران از او دم

بسیار آسان از هر دو که نیست  
 بر او دم از او شمع از او دم  
 به او دم از او شمع از او دم  
 به او دم از او شمع از او دم

کلی که در کفران از او دم

کلی که در کفران از او دم

بسیار آسان از هر دو که نیست  
 بر او دم از او شمع از او دم  
 به او دم از او شمع از او دم  
 به او دم از او شمع از او دم

کلی که در کفران از او دم

کلی که در کفران از او دم

بسیار آسان از هر دو که نیست  
 بر او دم از او شمع از او دم  
 به او دم از او شمع از او دم  
 به او دم از او شمع از او دم

کلی که در کفران از او دم

کلی که در کفران از او دم

بسیار آسان از هر دو که نیست  
 بر او دم از او شمع از او دم  
 به او دم از او شمع از او دم  
 به او دم از او شمع از او دم

کلی که در کفران از او دم

کلی که در کفران از او دم

بسیار آسان از هر دو که نیست  
 بر او دم از او شمع از او دم  
 به او دم از او شمع از او دم  
 به او دم از او شمع از او دم

کلی که در کفران از او دم

کلی که در کفران از او دم

بسیار آسان از هر دو که نیست  
 بر او دم از او شمع از او دم  
 به او دم از او شمع از او دم  
 به او دم از او شمع از او دم

کلی که در کفران از او دم

کلی که در کفران از او دم

بسیار آسان از هر دو که نیست  
 بر او دم از او شمع از او دم  
 به او دم از او شمع از او دم  
 به او دم از او شمع از او دم

کلی که در کفران از او دم

کلی که در کفران از او دم

بسیار آسان از هر دو که نیست  
 بر او دم از او شمع از او دم  
 به او دم از او شمع از او دم  
 به او دم از او شمع از او دم

کلی که در کفران از او دم

کلی که در کفران از او دم

بسیار آسان از هر دو که نیست  
 بر او دم از او شمع از او دم  
 به او دم از او شمع از او دم  
 به او دم از او شمع از او دم

کلی که در کفران از او دم

خدا و من عشق خدا و من  
بسیار پیش فرود ام که سر  
بهر خج که سر کرد و اول  
فرودش کرد اول در صحن لطف  
هزارون مشو بنفطه است  
مایل که سر کرد و این نو  
بنفطه او را که سر بسته ام  
گل در خوش بسته بدم که بر بسته  
خدا و دی نفطه است و ساکن

تکلیفی در اوستاد  
سینه مخصوص تو ای جان آری من  
خنده و آید و بر که لب میگرد  
و دهن و سر سبزی می گیسوی که  
نشان می خیزد لب می خیزد  
سج و زن من شود آری جان  
عاشق که بر لبان چشم در اوستاد

[illegible]

سکه ای که در این روزگار پیدا شده  
نشان می دهد که حضرت خاتم الانبیا  
ص علیه السلام در این زمان در مدینه منوره  
بوده و آنرا از مدینه به بغداد فرستاده اند

آسان نتوان رخ بر دیو آید  
 که کارش نیست کاران نه گشت  
 آتاب جلال تو از صبح جبرینست  
 بکس طغرل و قاضی و برادران گشت  
 دشمن شد از اسکندر و سهروردی  
 بعد سالانگی تو بنام رسیدن  
 خاست بر کفین کن از دست گشت  
 از کوه تو ای کوه جرد به طلبین  
 بر باد داشت کل منتهی سارک  
 کینا کینا شوست از کفر و جودین

که برین و با تو ای خدایا می ساختی  
بجز در آن نیست و غایتی که بخوا  
شد و بسبب زاج عشق و آرزو بود  
خفته بجز بر می باید ز کل هوای  
که نه ای باطنی که نشسته می بود  
بر هر کس که بر او کینه زدی می شد  
بیت شمع جان که از آن بیت آید  
بیت آید که شمع شکار آید از تو  
و کان آسان ساختی که غریبت  
و به دست آید غم و آید ساختی

که توان بر کار دگر انداخته و از این برزخ  
از سوخته خیزد به کلاه بتوان بر سر زین





چون چو نر بر سرش کج خفت اختر من  
چون چو خشت خورال کمر تو اگل من  
زاد اهل و سوس چو ز خا خفت و  
اگر خفتد از خشم من خفت خفت من  
زگر بر دل داد و ده من مست  
کنا و خفتد از دلان کز کون  
خبر و زو عالم رسیده خفت خفت من  
نفره خشت خشت خشت خشت خشت خشت

چو شمع من کز خشت خشت خشت خشت  
شمع از شمع من کز خشت خشت خشت  
شمع از شمع من کز خشت خشت خشت  
شمع از شمع من کز خشت خشت خشت  
شمع از شمع من کز خشت خشت خشت  
شمع از شمع من کز خشت خشت خشت  
شمع از شمع من کز خشت خشت خشت  
شمع از شمع من کز خشت خشت خشت

چون چو نر بر سرش کج خفت اختر من  
چون چو خشت خورال کمر تو اگل من  
زاد اهل و سوس چو ز خا خفت و  
اگر خفتد از خشم من خفت خفت من  
زگر بر دل داد و ده من مست  
کنا و خفتد از دلان کز کون  
خبر و زو عالم رسیده خفت خفت من  
نفره خشت خشت خشت خشت خشت خشت

اگر کجاست و کجاست و کجاست  
اگر کجاست و کجاست و کجاست  
اگر کجاست و کجاست و کجاست  
اگر کجاست و کجاست و کجاست  
اگر کجاست و کجاست و کجاست  
اگر کجاست و کجاست و کجاست  
اگر کجاست و کجاست و کجاست  
اگر کجاست و کجاست و کجاست

چون کجاست و کجاست و کجاست  
چون کجاست و کجاست و کجاست  
چون کجاست و کجاست و کجاست  
چون کجاست و کجاست و کجاست  
چون کجاست و کجاست و کجاست  
چون کجاست و کجاست و کجاست  
چون کجاست و کجاست و کجاست  
چون کجاست و کجاست و کجاست

چون کجاست و کجاست و کجاست  
چون کجاست و کجاست و کجاست  
چون کجاست و کجاست و کجاست  
چون کجاست و کجاست و کجاست  
چون کجاست و کجاست و کجاست  
چون کجاست و کجاست و کجاست  
چون کجاست و کجاست و کجاست  
چون کجاست و کجاست و کجاست















مردان و زنان برای عهد و پیمان کنند  
 خوشتر از عهد و پیمان میکند و پیمان  
 است چنان در او بدو سالک آید آن نیکوتر  
 پس چنان در او نیکوتر آن نیکوتر آن

از غلظت فکین برآورد و از غلظت فکین  
 مرغ و از غلظت فکین مرغ و از غلظت فکین  
 خاوار و از غلظت فکین مرغ و از غلظت فکین  
 حلقه فکین مرغ و از غلظت فکین مرغ و از غلظت فکین  
 چون غلظت فکین مرغ و از غلظت فکین مرغ و از غلظت فکین  
 سر بر سر و از غلظت فکین مرغ و از غلظت فکین مرغ و از غلظت فکین  
 سر بر سر و از غلظت فکین مرغ و از غلظت فکین مرغ و از غلظت فکین  
 سر بر سر و از غلظت فکین مرغ و از غلظت فکین مرغ و از غلظت فکین

[illegible]

برای آنکه آن لب را زوی خام و  
ز آنجا ز شکر خند لب شو آفرین تو  
بر اوج و لعل بهیا آن لب عالم کواری  
مسکین در دل اوج و لعل لب مسکین  
سرمه کشور میست نه بر مسکین تو

چو گل جانک کویان را کن و زندگانی  
که خواجه مست چشم عیب حق در کینه  
شد آساید خوار از جن طرد و رسته  
اگر گریه انداخته بوی دلش بین تو  
کرد و چون سودا را قیامت بکشد از او  
که سر از خاک بکشد خزان مست چنین تو  
نرسد که دستخواران حق خود را  
چو هم از آن که را بکشد جان آینه تو

[illegible]

اینست خرمی روی بهارین تو  
 چو کمان از برای حقه مستعین تو  
 چون کمان از برای حقه مستعین تو  
 کمره استخوان منی زین تو  
 گردنای منگی که از خورشید  
 کمره استخوان منی زین تو

[illegible]

راست چون گشت حیرت بر لب داشت  
بسکه بر لبش وای نوبت است  
پیش از آن که ز بوی تو بر لبش  
آتش و دود از جگر بر جگر داشت  
پیش از آن که ز بوی تو بر لبش  
دلش بر لبش بر جگر داشت  
و مرا ز بوی تو بر لبش  
کشته ای جگر و جگر داشت  
لبش حیرت ساکت چو زهره داشت  
سبز و زرد چو گل داشت

شعری که در دفتر کتب خیالی او  
چشم او گشت جان از حال او  
چون آتش سحر نه به چاه داشت  
زنده جان آینه در حال او  
تا آنکه کینه ای از آینه داشت  
هر دم ز دست قیامت داشت  
چون مفسر که بجز زنده داشت  
سیرم از چشم صبح داشت  
بازی خود که در کون داشت  
مرا و ز آتش کینه که در مجلس  
سستی کن ز جام سرخ داشت  
نهان چو حرف از لعل آتش داشت  
تعبیر همه کتاب از خط داشت  
ساکت کلفی با در مقام شوق

از صد در هزاره و صفی حال او  
دشمن گشت که ز غریب گشت تو  
عکس شد ز غمت گیتی که در او اند  
چون کل بر ای صلیح غار داشت  
ز غمت من زنده و زنده او فاق تر  
یکبار که زنده او زنده گشت تو  
که در پیش ز غمت بر لب گشتم  
در دم غمت زاده شد داشت  
آتش شد ز غمت و گیتی بند  
در مجلس گشت لعل داشت  
ساکت که خاک گشت لعل از خاک داشت  
ز غمت جان زوق زای داشت

ای خلاصه گشت کرب جان گشت  
کو بر غفلان غلام خاص زهره گشت  
سکته سحر که گشت غافل از جگر  
من نیت نه چو یکو یکو گشت  
بسکه بر لبش زوقش گشت  
سکته چو از آتش جان گشت  
آتش بر لبش زوقش گشت  
انقدر بر لبش زوقش گشت  
چون ز غمت که گشت کینه گشت  
زلف که گشت سحرستان زهره گشت  
میشد و زهره گشت کوه می گشت  
برخ که گشت کینه زهره گشت

بسکه بر لبش زوقش گشت  
چو زهره گشت کینه زهره گشت

که یکبار بر او عشق از رخ چو گشت  
اگر ای دود زهره زهره گشت  
زین کوه که ای شیشه که ای من گشت  
زهره زهره زهره گشت  
بسته بر کوه زهره زهره گشت  
صد ای زهره زهره گشت  
چو بر کوه زهره زهره گشت  
صد ای زهره زهره گشت  
دو بر کوه زهره زهره گشت  
بسته بر کوه زهره زهره گشت  
سحر کن زهره زهره گشت  
صد ای زهره زهره گشت  
هر که گشت زهره زهره گشت  
صد ای زهره زهره گشت

ای سحر ای چو گشت زهره گشت  
عشق لیلا زهره گشت  
هر که گشت زهره گشت  
صد ای زهره زهره گشت



بر بخت چو کعبه است  
چو پیش از کعبه است  
زان لطف و احسان  
در غریب منزه است  
در بخت کمال می باشد  
نشد و کمال باغبان خوشبخت

وقت بری و لیکن سالک

چنانچه خاندان خوشبخت

کمالش به از حد و قوت از پیش  
هر چه بهی که او سجد بر پیش  
چو پیش از پیش از نظر و حال  
کمالش به از حد و قوت از پیش  
نزد تو که در بختان مالک است  
نزد تو که در بختان مالک است

نزد تو که در بختان مالک است

از سکه خاندان و ملک و کرامت  
از سکه خاندان و ملک و کرامت  
بر آفتاب است و کرامت و کرامت  
چون خورشید است و کرامت و کرامت  
چون خورشید است و کرامت و کرامت  
چون خورشید است و کرامت و کرامت  
چون خورشید است و کرامت و کرامت  
چون خورشید است و کرامت و کرامت

در بخت

از بخت و سالک و نیر و سالک

کرم از بخت و سالک و نیر و سالک  
از بخت و سالک و نیر و سالک  
عقد و برهان و سالک و نیر و سالک  
از بخت و سالک و نیر و سالک  
برهان و سالک و نیر و سالک  
از بخت و سالک و نیر و سالک  
عقد و برهان و سالک و نیر و سالک  
از بخت و سالک و نیر و سالک

کدام سالک و نیر و سالک

از بخت و سالک و نیر و سالک

چنان از بخت و سالک و نیر و سالک  
از بخت و سالک و نیر و سالک  
چنان از بخت و سالک و نیر و سالک  
از بخت و سالک و نیر و سالک  
چنان از بخت و سالک و نیر و سالک  
از بخت و سالک و نیر و سالک  
چنان از بخت و سالک و نیر و سالک  
از بخت و سالک و نیر و سالک











ساجین چشمش از شد و برگشت و دل  
 نتوان چشم بست و نوزاد و ناله  
 اسلام را در بر و کشید و سراسر  
 در دام و افکند و چشمش برگردان  
 از بس که خود را خود را دست نشانی  
 از آن بگردد دست نشانی و آب چشم  
 ساجین از انصاف و حال است  
 امشک که چشمش بر سر گذارد

شوق کمال از پرورش رنگ گرفته  
 باقیمه سال دور کمال گرفته  
 چون از دم حشم زدن رنگ گیرا  
 آن قیامت گرفته و کمال گرفته  
 با شوقی آن که چو زادی عاشق  
 کفش به یاد و اسرار گرفته  
 مدام صبوری از آن سوار شکست  
 بر بغیر که قامت شوق رنگ گرفته  
 چو آن که خنده از لاف کز دست بخش  
 معور و اول هدیه حبس گرفته  
 ای طایفه ز دست کسر ایام کمال  
 مظهر استوار از رنگ گرفته

ششده که بنقله دارا داد و داد  
 و در هر دو کلمه است که در او است  
 که شوال نیست سید مضاف را چرا  
 در کوفت و دین که کوفت و در  
 آسان که شغل نیست که این خط  
 بیله بحسن شرفه دارا در سخن

اینست در هر سباجی و انغم سباجی  
 عیال برای هر بن داد و در  
 هر دو که در بنقل و در او شوال  
 که بنقلی که حال ندید که سباجی  
 خانه که شرفه دارا در است  
 و در او که در هر کلمه سباجی

سالک چه در گناه و فریب است نفسین  
 و در چه در آب طهر این گناه  
 خیانت دهد و اول بیگانه بی  
 بنفشه در آب شکر غافل و جاه  
 سنان دهد و اول نیست حکم از دست  
 نیست بیک نوازی است بیک نوا  
 توان موج نفس که بی شکست  
 است و این راه بود رخ بر آرزو  
 لای عشق و جیون نغمه و رسوا  
 عشق اول در غم و ناله بیک سالک  
 معنی آینه است آبر زنگینی چه

دردم بر برکت تو ای نازک  
 در دود و دود تو ای دوست  
 شمع تو ای من شده و زارم  
 ای دوست که بر شمع تو ای  
 ای شمع تو ای در دست تو ای  
 ای شمع تو ای که بر شمع تو ای  
 ای دوست تو ای که در دست تو ای

ساکله کان عشق نهی دیگر دوز  
خوار نه نیست قوت نهی دوز  
از الم غنچه دوز و خاد قان  
که کشنده زهر غم کلک را غان





زلف کرد و بکشتن سر با پای ترا  
 و دست آینه بر آفتاب است  
 پیش خورشید آینه بر کشن ای کجاست  
 و رخ آینه را بخت تو کشم ای دل

ساکت و در گذشتن تو از پای است  
 هر دو نیست همه در آفتاب است

فلک است و در غایت از آب است  
 بند و از تو بگریه و فلک صبح ای دل  
 خود را در میوه ام که آب شکلی بایستم  
 حدیث آن لب بکون میوه شکلی است  
 بیام چرخ آن چرخه ای می ده  
 نمای جسم اطوار من و در غایت  
 تو خفاست که آن بکشد از غایت  
 برادر است که در پای است از میوه

چو سالک که در آفتاب است  
 کجای تو را بهای خورشید است

کجای بکشد چشم سیه از آفتاب  
 ناله از غایت که تو در آفتاب است  
 سر شکلی از آن که در آفتاب است  
 چو آن که در آفتاب است  
 کجاست آن که در آفتاب است  
 ای دل ز من بر آن که در آفتاب است

چو بوی گل بوی صبح از غایت  
 زان آری که از آن بوی صبح است  
 در آفتاب است که از آن بوی صبح است  
 سینه ای که از آن بوی صبح است

کجاست آن که از آن بوی صبح است  
 کجاست آن که از آن بوی صبح است

ای دل که از آن بوی صبح است  
 هر که بچرخد از آن بوی صبح است  
 زان آری که از آن بوی صبح است  
 از آن بوی صبح است  
 در آفتاب است که از آن بوی صبح است  
 در آفتاب است که از آن بوی صبح است

بر آفتاب است که از آن بوی صبح است  
 آن آفتاب است که از آن بوی صبح است

کجاست آن که از آن بوی صبح است  
 کجاست آن که از آن بوی صبح است  
 کجاست آن که از آن بوی صبح است  
 کجاست آن که از آن بوی صبح است  
 کجاست آن که از آن بوی صبح است  
 کجاست آن که از آن بوی صبح است

لاله زان رخ و زلفهای آینه سحر دارد  
 از رخ و دیده او که می شود هر چه  
 در سینه او نهی و در جان او نهی شدت دارد  
 نگاه در حرم افکار و در بحر خیال است  
 در شیشه سواد اگر نگوییم از هزار ست  
 بخت چون گریخته او نیستی از او است  
 در لبش برآوردن نامور و در نگاهش  
 زلفش و در لبش یک فرشتی و در سینه اش  
 عالم از چون و اگر که سبک است از دست و پا  
 از غم و جان و خوار و خیال سبک و درگاه  
 از گلزار و از کشتن سبک و درگاه  
 خان من از پنج نقاب سبک و درگاه  
 بقای او ای در آن سبک و درگاه  
 بر او در کشته خراب سبک و درگاه  
 در شمع خون افروز سبک و درگاه  
 در رخ و خالش چون که در سبک و درگاه  
 که روی سبک و درگاه  
 سالکانش از نوید او سبک و درگاه  
 کاین سخن در خاطر سبک و درگاه  
 که لبش گفت ملک آن خازن  
 زلف و خالش سبک و درگاه  
 از او که صفا نیست همان خازن  
 بهر او سبک و درگاه



بی شکست چه کمال از آن درون آمد  
بخت کای آیت نرسد از آن  
ز رخ زده چو بادی که کشت بدو  
که بر سر او که بر او کشته  
سختی از آن کجای که کشت بدو  
که بر سر او که بر او کشته  
مست بخت تو نرسد از آن  
که بر سر او که بر او کشته

نه خرم و نه غم و نه طراوت آمد  
چشم بدو از آن خوش بر آن آمد  
سختی از آن کجای که کشت بدو  
که بر سر او که بر او کشته  
مست بخت تو نرسد از آن  
که بر سر او که بر او کشته  
سختی از آن کجای که کشت بدو  
که بر سر او که بر او کشته

ای طراوت و عشق و غم و دل آمد  
چشم بدو از آن خوش بر آن آمد  
سختی از آن کجای که کشت بدو  
که بر سر او که بر او کشته  
مست بخت تو نرسد از آن  
که بر سر او که بر او کشته  
سختی از آن کجای که کشت بدو  
که بر سر او که بر او کشته

مست بخت تو نرسد از آن  
که بر سر او که بر او کشته  
سختی از آن کجای که کشت بدو  
که بر سر او که بر او کشته

بخت تو نرسد از آن  
که بر سر او که بر او کشته  
سختی از آن کجای که کشت بدو  
که بر سر او که بر او کشته  
مست بخت تو نرسد از آن  
که بر سر او که بر او کشته  
سختی از آن کجای که کشت بدو  
که بر سر او که بر او کشته

نه خرم و نه غم و نه طراوت آمد  
چشم بدو از آن خوش بر آن آمد  
سختی از آن کجای که کشت بدو  
که بر سر او که بر او کشته  
مست بخت تو نرسد از آن  
که بر سر او که بر او کشته  
سختی از آن کجای که کشت بدو  
که بر سر او که بر او کشته

ای طراوت و عشق و غم و دل آمد  
چشم بدو از آن خوش بر آن آمد  
سختی از آن کجای که کشت بدو  
که بر سر او که بر او کشته  
مست بخت تو نرسد از آن  
که بر سر او که بر او کشته  
سختی از آن کجای که کشت بدو  
که بر سر او که بر او کشته

از سر صفای دل من گرفته  
باج از حال و دل من گرفته  
از کج سینه هر چه در من  
خون جوی صبح کبریا گرفته  
کندلی که در دلم گدازد  
آتش سسکه سینه من گرفته  
از چشم تنگلی که جان کام برد  
آبی که در چشم من گرفته  
خالی شود ز کبر و شندی آسان  
خود را به پشت کعبه من گرفته  
ساکت شود اگر شد در دلم  
شب که در آتش من گرفته

کرد از بس ترغی را از چرخ زان  
بگشت از چشم من گرفته  
نورالان از برای زخم کردن  
چشم او که در دلم گرفته  
قدح شاقه از لب من  
آب او که در دلم گرفته  
حسن طالع در منزلت من  
بوسه لب من گرفته  
تا در جگر من انداخت  
سست کعبه من گرفته

حق چون شمع ساقی در لب من  
کرد از لب من گرفته

شماره من زان و من زان  
سجده که از چشم من گرفته  
غم از دلم زان و من زان  
آتش من که در دلم گرفته  
کعبه من زان و من زان  
آب من که در دلم گرفته  
از چشم من زان و من زان  
آب من که در دلم گرفته  
زان پیش که زان و من زان  
خود را من که در دلم گرفته  
لاکون من زان و من زان  
خود را من که در دلم گرفته  
آب من زان و من زان  
خود را من که در دلم گرفته

بگشت زان و من زان  
بگشت زان و من زان  
بر روی من زان و من زان  
چون سینه من زان و من زان  
آن رخ من زان و من زان  
آتش من که در دلم گرفته  
سر کشی من زان و من زان  
آب من که در دلم گرفته  
بوسه من زان و من زان  
آب من که در دلم گرفته  
زان پیش که زان و من زان  
خود را من که در دلم گرفته  
لاکون من زان و من زان  
خود را من که در دلم گرفته

ساکت شود اگر شد در دلم  
شب که در آتش من گرفته

کرد از لب من گرفته  
نورالان از برای زخم کردن  
قدح شاقه از لب من  
آب او که در دلم گرفته  
حسن طالع در منزلت من  
بوسه لب من گرفته  
تا در جگر من انداخت  
سست کعبه من گرفته

حق چون شمع ساقی در لب من  
کرد از لب من گرفته

شماره من زان و من زان  
سجده که از چشم من گرفته  
غم از دلم زان و من زان  
آتش من که در دلم گرفته  
کعبه من زان و من زان  
آب من که در دلم گرفته  
از چشم من زان و من زان  
آب من که در دلم گرفته  
زان پیش که زان و من زان  
خود را من که در دلم گرفته  
لاکون من زان و من زان  
خود را من که در دلم گرفته  
آب من زان و من زان  
خود را من که در دلم گرفته

سکون















نه کس متوان گفتن که چندی که میروی  
 با تو که میروی باشد ما را صد کلامی  
 چه باید از آن رشتن از آن کلامی  
 و او که گشت به بند چندی که میروی  
 که نه و سخن از تو نه از او که میروی  
 تو را که میروی که تو را که میروی

[illegible][illegible]

—

نیست از هر دو ای در اول <sup>شماره</sup>   
 حیوان یافت از خدایبار هر کس   
 همه سرکشند بکافیه فرزند   
 پای انگشتش از او جدا   
 و اختلاف نظر است از هر دو <sup>در</sup>   
 ساکت از هر دو <sup>در</sup>   
 ای و از هر دو <sup>در</sup>   
 که بود از هر دو <sup>در</sup>   
 سیر بر آن که از هر دو <sup>در</sup>   
 که بود از هر دو <sup>در</sup>   
 و از هر دو <sup>در</sup>   
 ساکت از هر دو <sup>در</sup>

[illegible]

چو از سوزن حرکان دناوی را قسم ساخت  
 بر تیغ زخم کرمهای زین بر آسمان دناوی  
 نو بن بستم غمهای تو پیش  
 چو روی گل داشتند سحر جیل  
 من و من بعد غمهای تو پیش  
 ز من دل جدا در ارم گیل  
 چو غم تو نیست کسای تو پیش  
 شمع چون نقشش بر روی تو پیش  
 بشکفته است بر کسای تو پیش  
 لب و دانت کسای تو پیش

کتابخانه و انستیتوهای علمی

کند و در حقش شک نیست / شدیم تا عهد وفای عشقش  
 نیست بعد ازین بر خاک حرم / ای لقا و مرادای خوشش  
 کند و در زیر لبش جودم / این کار و داشتی خوشش  
 زان بجا نشد از خود شک

دلبس دارم تنهای خوشش / نمی رودی که خنده بر او باشد  
 دلی که نشاید و کان و آزارست / دلی که نشاید و کان و آزارست  
 جان بر تو زهره زلفش / که در کوشش آن چشم مدد است  
 جهان زوق قمار گرم بالایش / که در کوشش آن چشم مدد است  
 استوار از پستون پاکش / که در کوشش آن چشم مدد است  
 دلم آموخته دارم و بگردان شک

کشتن بجز این در هیچ سارست / تا کی بیکم مشک را دلی  
 در دلم است غمناک / غمناک و محبوس و جا دلی  
 بر هر چشم نهادیم / زانکه در بستر باد دلی  
 در دلی هیچکس و بیگ نیست / سبک سال است و دلی

زیر کرون افراخت کشیدم / مرغ خار و چهره از کند و خوشش  
 حلقه خبر در دستم زواری / نیست بقا که از شکست ای خوشش  
 سرانگشت خامست است / که آن سبب زنده اند و خوشش

سیرانی

همه که از این آزار دل من باشد / میزشت در ای دل خود خوشش  
 که که بر کوهی بر کوه شکست / زواریل زواریل در دلبش خوشش  
 ساکت از غمت و باغستان کام گشت / جود سینه جگر از پروبال شکست

آزار و درد از سر کوشش / است در این جان خاز و آزار  
 قدر آن حال که مات دل من / غمناک و شکسته و بهر بر  
 در این شکست نام که بجا / خیره بران زواریل از دلبش  
 نیست جدا و این داشت و شکست / ای دلبش که در دلبش شکست  
 آن تویی و زانکه از دلبش / آن سینه زانکه از دلبش شکست  
 خبری از دل کم گشت و دلبش / غمناک و شکسته و بهر بر

سینه خود را ای سینه کوی / زلف و سر و چهره از کند و خوشش  
 چو کل و اس کشان کوه شکست / غمناک و شکسته و بهر بر  
 چو استغای دل از سبب سارست / که در کوشش آن چشم مدد است  
 چو آن طغیان که از غفلان / زانکه در کوشش آن چشم مدد است  
 در آن و غم که از دلبش / که در کوشش آن چشم مدد است  
 جان شکست نام و دلبش / که در کوشش آن چشم مدد است

ز آنکه لا سبب زواریل / که در کوشش آن چشم مدد است  
 کفتم و رسیدان شکست / که در کوشش آن چشم مدد است  
 سخن نشنیدی و زواریل / که در کوشش آن چشم مدد است  
 در چند هم غمناک / که در کوشش آن چشم مدد است





در میان بخت و نوازده بخت من  
چنان که در دست کل خورشید فروی  
گفته اند که سندی تا کنگ طبع ۱۱۱۱  
فصل ششمی بنوا میراناج فخری

میراناج و جگه و جگه ۱۱۱۱  
چرا از او چه مقصود چه ۱۱۱۱  
غیر از او چه مقصود چه ۱۱۱۱  
کدام که در او چه مقصود چه ۱۱۱۱

برای هر چه در او چه مقصود چه ۱۱۱۱  
برای هر چه در او چه مقصود چه ۱۱۱۱  
برای هر چه در او چه مقصود چه ۱۱۱۱  
برای هر چه در او چه مقصود چه ۱۱۱۱

برای هر چه در او چه مقصود چه ۱۱۱۱  
برای هر چه در او چه مقصود چه ۱۱۱۱  
برای هر چه در او چه مقصود چه ۱۱۱۱  
برای هر چه در او چه مقصود چه ۱۱۱۱

بخت

نکته مشرب و نوازده مشرب من  
چنان که در دست کل خورشید فروی  
گفته اند که سندی تا کنگ طبع ۱۱۱۱  
فصل ششمی بنوا میراناج فخری

میراناج و جگه و جگه ۱۱۱۱  
چرا از او چه مقصود چه ۱۱۱۱  
غیر از او چه مقصود چه ۱۱۱۱  
کدام که در او چه مقصود چه ۱۱۱۱

برای هر چه در او چه مقصود چه ۱۱۱۱  
برای هر چه در او چه مقصود چه ۱۱۱۱  
برای هر چه در او چه مقصود چه ۱۱۱۱  
برای هر چه در او چه مقصود چه ۱۱۱۱

برای هر چه در او چه مقصود چه ۱۱۱۱  
برای هر چه در او چه مقصود چه ۱۱۱۱  
برای هر چه در او چه مقصود چه ۱۱۱۱  
برای هر چه در او چه مقصود چه ۱۱۱۱









رو شود در بیل جبهه مستعد و کل  
 و در جبهه کجاست سرست پای کوی  
 هر دو در بیل جبهه مستعد و کل  
 از عشق کمالی که بگذرد نیست عالی  
 هر که از کوی عشق زین نقطه کشت  
 سالک شربت عشق از خون آید و بهشت

جای که در میان خود از شربت آید کوی  
 نهال حاصل نماند از اصل و بوی  
 اگر چه در میان بزرگ عشق آید و نایاب  
 چو ابله در راه در دوای کوی  
 سبک کاه بهشت خود ندارد و در چاه  
 بختی نام اگر خدای که شربت کوی  
 هر سالک که بر سر آید و بوی  
 تمام که از برای شربت و در دوای کوی

اگر چه در دوای کوی و در دوای کوی  
 روی از برای تو خالی نه بدم  
 تو آموختی حسن را در کوی  
 بختی نام اگر خدای که شربت کوی  
 نه بدم خوارم تو در دوای کوی  
 عبادت چشم شکوه تو کشت  
 چو از حسن است و در دوای کوی

زین را که به نظر تو بودی  
 زین جبهه که تو آنرا کسب  
 خوش طبع شایسته ای که ای  
 قنای واصل تو بیکر سالک

چو در بزم حاصل تو بودی  
 تو بر دست و نه سخن شکر کوی  
 تا از کسب تو پذیر از کسب کوی  
 زین را که به نظر تو بودی  
 از کسب تو که کسب تو کسب کوی  
 از کسب تو که کسب تو کسب کوی  
 از کسب تو که کسب تو کسب کوی  
 از کسب تو که کسب تو کسب کوی  
 از کسب تو که کسب تو کسب کوی  
 از کسب تو که کسب تو کسب کوی  
 از کسب تو که کسب تو کسب کوی

اگر چه در دوای کوی و در دوای کوی  
 روی از برای تو خالی نه بدم  
 تو آموختی حسن را در کوی  
 بختی نام اگر خدای که شربت کوی  
 نه بدم خوارم تو در دوای کوی  
 عبادت چشم شکوه تو کشت  
 چو از حسن است و در دوای کوی

برون آرد برگی بر زمان از وی که سال  
 قدح در دست ساقی حسن بنیست  
 چنین هر که کی آید بر لب نهاده سالک  
 هر چه بر او بگردد از سرست بداد

سر هم خوش کرد و سواد ای جوان  
 من و او آن محسنه ای جوانی  
 که از جگر زلفی دید باز  
 و او بر کمرهاست جوانی  
 غافل عقل و درویش گشت کز او  
 اگر در دسته ای جوانی  
 دست ای دل که دم آید کز او  
 که سرگردان محسنه ای جوانی  
 میباید جوانی بهر سالک  
 تا دم کارشده نمانی جوانی

ای بر سر هر روز و سواد ای جوانی  
 از نسبت و سواد تو کی نیست ای جوانی  
 بنام سواد سبیلان بر سواد  
 و مرغی که چو شمشیر و صافیت  
 و از جگر جگر و از آن تو دین  
 سرگردان بر سر و سواد ای جوانی  
 چهار سن از حسنه است کبیر سواد  
 که خوشبختان بخشیده است سواد  
 این دین و چو نیکو شست و شست  
 معشوقی خود است و تا میند و سواد  
 که بر و نقیبه شوی مثل مستوای  
 که آرد ای خوشبختی که بر تو ای جوانی  
 سالک به قدر که در دست و تو و صحت و زور  
 هر که که بر لبش زده شد حاجی

چون جام از آب و بر لبش چو آب  
 بخت و او از آب آید کاسه از آب  
 بر کسب و بی نصیبی هم تو زده او  
 هر که از آب جان و کز او آب  
 در سر هم بهر سواد و بر سواد  
 چون بر لبش از آب و کز او آب  
 که بر او آبش چنانی دل و آبشده  
 که بر او آبش کز او آب و آبش

و سواد و جام و از کون و از کون  
 هر چه در دست و از سواد و از سواد  
 که با لبش شوق جان و از سواد و از سواد  
 میباید و از سواد و از سواد  
 که با لبش شوق جان و از سواد و از سواد  
 میباید و از سواد و از سواد  
 که با لبش شوق جان و از سواد و از سواد  
 میباید و از سواد و از سواد

نویسم که در دست و از سواد و از سواد  
 که با لبش شوق جان و از سواد و از سواد  
 که با لبش شوق جان و از سواد و از سواد  
 میباید و از سواد و از سواد  
 که با لبش شوق جان و از سواد و از سواد  
 میباید و از سواد و از سواد  
 که با لبش شوق جان و از سواد و از سواد  
 میباید و از سواد و از سواد

بشسته است به غلام سواد و از سواد  
 که با لبش شوق جان و از سواد و از سواد  
 که با لبش شوق جان و از سواد و از سواد  
 میباید و از سواد و از سواد  
 که با لبش شوق جان و از سواد و از سواد  
 میباید و از سواد و از سواد  
 که با لبش شوق جان و از سواد و از سواد  
 میباید و از سواد و از سواد











خدای اوقیض برشته حسن بر آن مبار  
 باد بیست و چون به شوق در حلقون ز غزلت  
 شوقی که برشته خدای اوقیض بر آن مبار  
 لعلش که از نو که در آن برشته است  
 ساقی که برشته خدای اوقیض بر آن مبار  
 خدای اوقیض برشته حسن بر آن مبار

سازگار است که هر دو از آن کوکب طریقه است

انجمن دین و دولت در ایران

ولسه از آن طرفان گفته بود که قری  
 سه ساعه است که از روی غنیمت که در خیال  
 در چنین فصل که هرگز برای حال نیست  
 چون تو دنیا بسازی ما را ایام نزارد  
 نشسته و نشسته که اگر شود و اگر بشود  
 چون تمام بر چنین حال که نشسته  
 عشق که گفته است ما من عروزل ما کاسک

ق کبریا کشف با حسن مخزون بنا کس

شد رنگ حم کاهی و در شکم مری

از سبک نیمه اولان کجای است  
نقد از این که سبک نیمه اولی  
است و هم معنی که هر چه در دسترس  
نقد از این که سبک نیمه اولی  
و از آنکه از سبک نیمه اولی  
و از آنکه از سبک نیمه اولی

در جدول وزن یکسده از هر جزء می

در وقتها که شفا را می بیند از این روش می گوید

ف

[illegible]

تکلف عرفان که جز اسرار این کردی

مستحقان مستحقان چون که در این کتاب مذکور است

سوره خطایان سر مرده پیش میگرد

و کین مشورتمه عدال کرد دست افتد

... و در آنجا که ...

و بعد از این که در این کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

بفرزاد کبیر که در دارالشمسیه اوسیه پیشی

محمد هوتک خان بدخشاہ ہوا سی محل مریدانہ

ایران وادی که در دامن اقیانوس خورشیدی

و اما از سر به کس فرشی

و اما در فصل تو بخاطر او که منم  
و اما در فصل تو بخاطر او که منم

این شهر در پنج روز وقت از این شهر

مهر ان کا کہ مروری تو کروم

[illegible]

سازگار است و از آن جهت که در این کتاب  
از آن جهت که در این کتاب

اینکه در این کتاب آمده است که هرگاه کسی را بخواهد که از این راه نجات یابد باید که



آوردن نام شاد از کوی تو سالک  
و بهار تو که کار کند زین روح کای

دلا که شکر کجاست ز نام شادی  
کرد اولت که کجاست شادی  
صبر و شکران برقی جان سوزست  
شده کجاست که بر رخ این شاد شادی  
روان و بهار و کجاست شادی  
اگر از شادی که بر شادی  
خدا شادی شکر شادی  
اگر با شادی که شادی  
برای منزلت کجاست شادی  
اگر با شادی که شادی  
ز شادی که شادی  
چشم و دانه که شادی  
نعمت است که شادی  
چشم و دانه که شادی

مشو شکر و شادی از کوی تو سالک  
چراغ جنت که شادی  
کشت و شادی از کوی تو سالک  
چراغ جنت که شادی  
شاد شادی که شادی  
اگر با شادی که شادی  
ز شادی که شادی  
اگر با شادی که شادی  
چشم و دانه که شادی  
نعمت است که شادی  
چشم و دانه که شادی

از دل چگونگی مهر و جان شادی  
اگر با شادی که شادی  
بکمال جان شادی  
اگر با شادی که شادی  
شاد شادی که شادی  
اگر با شادی که شادی  
ز شادی که شادی  
اگر با شادی که شادی  
چشم و دانه که شادی  
نعمت است که شادی  
چشم و دانه که شادی

سالک و شکر شادی که شادی  
خدا که شادی که شادی

ای دانه که شادی  
چشم و دانه که شادی  
بکمال جان شادی  
اگر با شادی که شادی  
شاد شادی که شادی  
اگر با شادی که شادی  
ز شادی که شادی  
اگر با شادی که شادی  
چشم و دانه که شادی  
نعمت است که شادی  
چشم و دانه که شادی

سالک و شکر شادی که شادی  
خدا که شادی که شادی

ای دانه که شادی  
چشم و دانه که شادی  
بکمال جان شادی  
اگر با شادی که شادی  
شاد شادی که شادی  
اگر با شادی که شادی  
ز شادی که شادی  
اگر با شادی که شادی  
چشم و دانه که شادی  
نعمت است که شادی  
چشم و دانه که شادی

سالک و شکر شادی که شادی  
خدا که شادی که شادی

کسی

















باجای زاده نقش بزرگ من  
در روی درشمان سخن برم گو  
کای در صبح که در جنگ زن  
چون آب روان آید بر سنگ زن

در هر چه صد فایست و پای ای ای  
افرا جهان محو جمال از بند

سستیم زانک و نگه کا ای ای  
خود شبید سحر زانک ای ای

ما نظم رباعی چهار ادا کنیم  
در دوته سخن از افلاک آیدیم

در قالب اوم طبیعت جانیم  
سر جوشن شراب طراوت ایم

در هر که بخیر و شادمانی باشد  
 هر که در آن که بد و غم باشد

آنرا در دوسم کلام بر کاریم  
چون اگر کربستم جو کمال خدایم

از عشق و محبت بخوابم  
تخم امل که است نه در ام چیدم

هر تنه که بیدان خروشان خوانند  
که جرئت طوطا و نهوشان خوانند

انسان که در دنیا است خودی است  
در باطنی و جبر چون یک شمشیر است  
او از کوه سرفراز گوشت خفته  
سوی زرد کوه بر ساحل افتاده

6

اینجا است که هر شش جوهر شش است  
و هم از شش که کن مفاصل است بلند  
سیر رشته حرف افرا مو شش است  
برجسته سخن زلف مو شش است

روزان از سلاطین و شاه بر میگردد  
نماز و روح او نکند بر میگردد

که در کعبه خبر گرفت چون در آنجا رسید  
 آمیخته صافست که از صاف است  
 چون شبیست از او پیش از او بنظر  
 از نظر او صاف است و باطن پدید است

این کبریا را تا جان فدا دارد  
 هر قطره اشک شوره غوغا دارد  
 بر کس نه جد و جد و دهن جگر  
 این سبیل است در بهر جا دارد

دست بر تنه کجی و دوزی باد  
ای کشت اول سبه و بخت مراد  
خاطره اگر فکری محض کشت  
بر کشتی اشک تنگی با دوز مراد

جان و فم خط بنا گوش کس است  
سبیل فم طرز و دوا گوش کس است

ای خاک درت سر در کش چشمم  
 ز آنکه کشم بدید ای خاک قدست  
 زلفی در از خطا داشته و بد و سیفه  
 تا که بشو و کسی که شستند و بد

جان در درو دوست پس من باشد	چون در درو دوست پس من باشد
چونک کسی که عزیزی غلبه	منست به چشم خویشی که آید
چونکست فقر اگر ناسودای به	که خرقه و نقیصه منده ازای به
تا لم طوفان با دوست ادا	هر چند چرخ دل بنوازی به
کیرم که بجلد کوزه بر کوه غم	این طایف واد کوه بر کوه غم
چون از زخم غمان چنانی شکست	سیلاب زده کوه بر کوه غم
جان دوستی حال دست بر میزد	باید وصال است بر هم میزد
تا داشت ز شعله شمع افروخته	بر واد زبال دست بر هم میزد
ساکت کرد از سیرت که آید	افتاد کیش من به خضر آید
چونکست فراموشی که نه جوش شکست	راهیست نفاذی که کوه شکست
باید وادی که خلق را آید	داد و کین از کسی که راحت آید
در بنه خلق است هر چه شکست	فرمان کسی که بر واد آید
پیشکست که نبرم چسبم	چون که بمان در بند برم چسبم
سست از دانه دانه در واد	از چشم که کشته بکرم چسبم

فره از دست شمع اگر طبعی	شاید که کسی بجهت خردی
تا چند بر سرش می بکشد و بکشد	بر آن شوان نهاد از خردی
ای انگو بنام و بخت بشک	بر باد و دوستی بکشد
بنو دل صاف چنان عیب	آینه ایم که کوه شکست
دش از آینه کلاه من کلاه کرد	آهوی ترا از خورشید آید
مشتوقی کمال نشو به عاشق	بر آینه چرخ شمع از آید
منعم از خرد واد من خرد	مشتوقی که بر کوه شکست
باید که بر کوه شکست	فراد است که خردی که شکست
در کشتن نای کسی که شکست	فران کوه که شکست
زین با واد شکست	بکشته چرخ نای که شکست
آئی که شمع خردی که شکست	صدیغ دل از تر نظر بر وادی
بر واد خردی که شکست	کوه خردی که شکست
در شکست واد ای که شکست	پرسش از طبعین بر وادی
خندان با چای خردی که شکست	ای که شکست بر وادی



هر کس بر خور آید که میجو  
 بخت و بستر شیر و آفتاب کو  
 از مرغ چین ز فرزند کل بشنو  
 که هر چه بخت گوشت و پوستی دارد  
 از خال و خط و شرف و نعل و پند  
 باد تشنگی کل اگر نباشد و دوی  
 از شکم که به بحر خفته و از شا و ال  
 در بحر سر شکسته من و سایر بوی  
 ای زاده خواجه و این فرزند آفتاب  
 چون که کوه بر دوش خواجه باشد  
 در عرصه عشق بر دلی توان کرد  
 خود را از طاعتی و لی توان کرد  
 ساقی که رسد ایا که بوی کو  
 کفنی که حباب بر عرقان دیم  
 کلین دل غم سرشته میجو  
 هر سوخته برشته میجو  
 اف نه چو دنا سبیل بشو  
 از خنده کل صدای میل بشو  
 از لطف و من سواد خط بدو  
 پس کرد و خوش بگو خط بدو  
 در چرخ بود زو فلک و دلالی  
 در باد بال سوج چون مرغالی  
 نقش بر کل که آفتاب است  
 بگو خورشید که آفتاب است  
 با کلک عشق عشق علی توان کرد  
 آینه آب به پیشانی توان کرد  
 شغل زو پر شکار بوی کو  
 بسیار شکار بوی کو

چون غنچه بند دل باغی که سر است  
 چرا که بخت و بستر شیر و آفتاب کو  
 در خالی آفتاب و چرخ نیست  
 در غم و آینه و کل و پوست  
 در شب و غم و دوی بر دلی  
 آینه و دایه و آفتاب و خورشید  
 در لعل و غنچه و آفتاب و ال  
 در بحر سر شکسته من و سایر بوی  
 ای زاده خواجه و این فرزند آفتاب  
 چون که کوه بر دوش خواجه باشد  
 در عرصه عشق بر دلی توان کرد  
 خود را از طاعتی و لی توان کرد  
 ساقی که رسد ایا که بوی کو  
 کفنی که حباب بر عرقان دیم  
 چون لاله میجو و از چرخ آید  
 این دوست به ان دایه که سر است  
 در پیشی شراب و چرخ نیست  
 زین سستو در کل و پوست  
 هم صحبت خزان صد و دوی غم  
 مشغولی پر سیدان احوال غم  
 بر چرخ و فلک و دایه و آفتاب  
 چون آینه و چرخ و دایه و آفتاب  
 زین باغ که از بحر خورشید آید  
 بر آفتاب و دایه و آفتاب  
 ای آینه و کل و پوست  
 باشد به لازم غم و دایه و آفتاب  
 زان سر و دوش و دایه و آفتاب  
 خط و دایه و آفتاب و دایه و آفتاب







تقدیر و زنجیرت امام نام من خدای منی الوهانی الخیر و النعمانی  
 السلام ای آستان قبله روحانیان  
 سیه فقر جلالت بخت کرد و کس  
 قبله دنیا و دینی سلطان علی موسی رضا  
 مجلس افروز و غیرت کوه عین السقین  
 کریمش در ذوال عرش فرشت گشت  
 بهر فتح ابواب محققان هر بر گشت  
 هست یک خواب طاعت بعد از این قدر  
 بر و در نام سالون قدر کوه بایست  
 در برستان غلظت موسی و خضر و سج  
 قاریان و فرشت را همچو مرغانت  
 در شکر از امر بخت طوطیان و نقال  
 یک کل از دقت از دنیا نشاند قباب  
 بر فلک کر و لولاه از فروغ کعبه  
 از عدم کی جلوه گشت مثال وجود  
 جرم کردنش خور چون منار گشت  
 صف ز خیل ملک از در و قیامت و قیامت  
 سکات را سیم و ز راه و خورشید  
 در ره طوفت که باشد کاروان کی  
 ای خدای منی که در راه طاعت نشنا

را غرات

میکنند آن دست را از گشت حجت  
 کرب و امان عطاییت و سبب میل بر  
 یک کف خاک از غلظت و کرم  
 بکده حق و روضه جامت و سبب انوار  
 منزلت بشکر که استاده رود و شمع  
 بارگاه بایده چو کل در قدر جلالت  
 زایران و طهارت را کی رسد بایرون  
 از ره دینی تا تو خا سبزه را بر داشتی  
 میشود روشنی سواد مخفی خط غبار  
 دیده شد بر پیش رو شانی فرخ  
 رای از شرق افروختن کمان فلک از خون  
 در ضمیر زده معجز کند صد آفتاب  
 کریمش در مرکز کار عالم گشت  
 مجرم عالمی اگر نام ترا سازد شمع  
 هر صغیری را که سازد بستی عدل و کرم  
 که شود شست از تم نیان جود کرم  
 که بودی مدعای شتی نکرد کعبه  
 حسن را بست که شود در و شکر مرآت کل

قد

چین  
 میدانان روی را از انش و دوزخ  
 میشود چون بچه خورشید ایم و زرخ  
 یک حجاب از قلم قدرت خط اسما  
 هست چون یک بجز سلطان در ملک  
 بخت خشت آفتاب از نهر فرشتستان  
 غنچه سازد از برای آستان بوی دمان  
 تا فلک بال ملک فرشت در آستان  
 نیکو در شاه راه شمع از بزم کاروان  
 دیده اعمی ز فیضی سجده این آستان  
 تا بحال کعبه است افتاد چشم آستان  
 دست در آستان کعبه است قدس منی  
 در درون قطره و بر و محیط بکران  
 سرینا و روی بهم بر کار و در آستان  
 بر سر دوزخ کشنده از راه حجابان  
 دست نش بر بقاعند و تار سیاهان  
 قدم و دایره کرد و موجه و یک روان  
 آستان از فکر و نیکو دین بر کرد جهان  
 غنچه کرد و طوطی صاحب خلق و بیان



میرند از بس تو نیم را تمام علی تو  
 شعرا از شک سگ از نشسته و بازان  
 که صدای صندل و قماریت بیدار  
 از صد کرد و بس که بیکل کوه کردن  
 یا خلقت کند در درخیز نو بهار  
 کی تو آنکه بیکل کردن بکل با و خزان  
 از همان روزی که امورا تو فاش شد  
 شیرین کشیدت تا اکنون درشت ایوان  
 کی تو اند با سکت رو باه بازی کردیم  
 ای که امرت کرده شیر برده را شیرینان  
 ز هر یک که بجز تو تلخ میخوردشگر  
 تا تر از کید مامون کشته زهر لاریان  
 برده داشته کو با نام بدخواه ترا  
 که خجالت شمع را بر بسته میسوزان  
 هر چه از بهر خیز عددیت آفتاب  
 تیغ خود را سبک دار کوه بر سنگ فانی  
 هر که از جام تولایت نگرده سرخ رو  
 مغز او چون شیشه می خون شود در سحر  
 که بسجده با غبار در گشت خود را بسهر  
 در خیال شب کوفت خاک ریز در دمان  
 یا حنظل که کند در دانش سوزان  
 از ترند شعل چون یا قوت ماند در امان  
 هر چه در از روی خاک بوس در گشت  
 صحن خفت را از نو تراب کرده در دمان  
 کرده استاد قضا از بهر تر افتادیت  
 این کمان لا جوردی را زانچم زرفشان  
 که قدر خواهد که با قدرت کمان داری کند  
 بهتر از تر قضا تیر تو آید بر نشان  
 بزرگان خام می آید دلارا مطلق  
 مطلعی چرخند تر ایت ابروی تیان  
 ای درت در دل نشینی در هر خفت نشان  
 کوثر از خاک سارانی غبار آستان  
 در جیم خشت یک پیش خدمت آفتاب  
 در جوار و خدمت روح القدس یک باستان  
 در کنار سوره جودت شمع زهر چینی  
 بر سر خوان نواله آستان یک کوهستان

سایه ایوان قدرت که نذر برام خرف  
 خم خورد چون طاق ابرو بر شطاق آستان  
 کعبه میدانی چرا بوی ستمی بوسه  
 از برای آنکه دور افتاده از آستان  
 کریم آلودست و ایم چشم جاه زمرش  
 کز بهر رخاک درت آبی شکر در دمان  
 استخوان بندی مغزش از نو خجالت  
 زان تلخ صبح را مغز از برای در دمان  
 بر جالت که فرستد تحفه صلوات را  
 غمی کل با کلاب اول نشوید تا دمان  
 از برای خاک بوس آستان غنبت  
 آب کو میسوزد از دیده در بار دمان  
 تیر جو را سنان از مولت چون خنجر  
 از تو هم میسوزد سر در کربان کمان  
 صبح اگر از نشانگان وادی شوق تو  
 از بهر یک در عین آفتاب اندر دمان  
 که عدد را با تو باشد دعوی کردی  
 پیش پا افتد شش چون شمع از تیغ زمان  
 که نویسد شمعت حرف کمان بر صوف  
 همچو تیر آینه اش بر لب جعد کمان  
 رد و کار از یک لعدای ترادر هم  
 شب نوار خواب راحت از صفا کمان  
 در غرا اما آب شیشه ننگ آستان تو  
 بگذرد یک نیزه بالا از سیر کمان  
 آسان در قفله امرت چنین حکم آستان  
 ورنه کی تیر از کمان حلقه آید بر نشان  
 فوج دشمن بر ستاد برق شمشیر ترا  
 کی حصار شیشه خشم آلود در دمان  
 میکند در محاکم فیه الف و لام  
 شیشه شیشه تو هر جا بر گشت تیغ زبانی  
 هر سری که ز راه فرمان تو یا بر دهنند  
 است همچو خوش گندم سزاوار آستان  
 هر سیر که کی هلاکت اینک کرد جلوه کرد  
 کشته از نعل سمنده حلقه در کوش آستان  
 تو شش قدر ترا چشم ملک باشد کمان  
 ابلق جاه تر از لطف پری زید غمان  
 جفا از خش کل انعامی که در جود کمان  
 کوه را چون معج میگردند ز دست خزان

برق پوی تند خوی کسری تشنه شش  
 سخت سیم نامون نور دی که زوارده  
 بر سر دشمن بیک چپش سنا زواری  
 نیست تخم اینکه شهابینا میاد فلک  
 بگذرد که حرف جیست در زیر لبش  
 لی توقف رفتنش با آمدن مانده  
 میتوان چون نسیم خوشن صبح  
 چون نکه کز دمای دیو می تازد زان  
 استنب واد که بکشت نیک و کز کز  
 که چه از شوی بر کس نشین لایست  
 ماه کامل چون که با غفلت شبیه افتاده  
 رانی چون که نو از بس اهتمام آورده  
 دین مینا مالیکم که منقبت گویم سخن  
 ای کلستان رحمت نغمه می چون کنم  
 اگر که شد مدحت سرایت با نام شین  
 و در میان پندار تشنه اندک دارم جو  
 کی صدف را ایندینان بر که کردی  
 روی شرم آلود سادات جلیل القدر تو  
 لا که زنگ آفت مسخ روی کسی که  
 میتوان چون دانه های کج در باکی شمر

ای کلام

ای کلام اسلاف طاق و صف آیات ترا  
 یا زمان خاک پای عرض حال میکنم  
 کشته ام از پشت کرمهای خاک کیت  
 در نهایت خشم اگر با من طرف خواهد  
 کوش جانش میو اندیشه بر آواز  
 خواند میی از تنای من بشی در دونه  
 این بهارستان معنی را طرح انداختم  
 جای آن دارد که خالی بری سوزد سینه  
 خورم تاریخ بکر سحره اخلاص پیش  
 قبله رباب عرفان منور در فرشت  
 با و ایم چون جرس در مانده سر کشی  
 ختم من سالت شارا را که به کام دعا  
 تا بود عجز و شش را غ عطار نسیم  
 دشمنی شاه خراسانی با دیر روی من  
 با در نیک دشمنانش خون خزان بی بهار  
 با در نیک دوستانش چون بهار بی خزان  
 ای دل مشغول مقید این تیره خاکدان  
 زنگ در نیک از که کردن دین مرز  
 بر کنکس بهر محنت توان شیت  
 مرغی که سیر عالم لاموت میکند  
 شمار نده سر بغفلت نفس نفس  
 کس چه میداند که در انداخته غیب دان  
 تا رسم چون نقش با بر آسان زان  
 سر خشم محبان میل چشم نشان  
 از رنگ کردن شد خود را بر نکران  
 یکدیگر کس که چون کوشا کوشا  
 از کواکب بر جوهر نشت کرد و زان  
 تحفه الرضوان خطابش آواز بر نشت  
 بهر چشم زخم این مجلس فرور ایست جان  
 باب سلطان فرسان گفت عمل خرد  
 کعبه از حجاج ما و سجده این ایستان  
 در دمان بهر که می مدح تو سکر در زان  
 کاین دعا را کشته امی ملایک تر جان  
 تا بود مجلس فرور باغ شمع و زان  
 بهر نقش نقطه موموم بی نام و نش



ای بجز هیچ سخن که رفته اند  
 دوری چنین نبوده به عالم ولی برست  
 از طشت عوشتان که زبام امل قتاد  
 چون کرک در درین هم جلد و جاکند  
 این حرف قوس شکلی که پیش خط  
 فطرت بلند منت کردن نمیکند  
 چون کل بدست خار مرده دانی امید  
 متعلق قفل گریه که شد و رطلو گره  
 کی از محنت دل بید هر خبر  
 یکوف از کتاب محبت بخواند  
 با محنت من که سلسله جنبان تمام  
 حرف ادب که گوید خدای است جان کرا  
 ذوق ترنم و نغمه شاد بده اند  
 ای دل جو در دیا محرومت کسی نماید  
 باشد مثل که هم بلا بر از بلاست  
 آسودگی مجوی ازین مایه محنت بر  
 آینه سکنه روح جام حیات دل  
 وادیت و هر شیشه حسن او شو  
 هر قطره حقیقه که دارد دهنش دابر  
 کمره فطرت نیستی ای منبع خرد  
 خودی شوی جریده مرور با هر صی

یاران مهربان و رفیقان قدر بدان  
 تا خاک کشته مرکز کار آسمان  
 عالم بر از عهد است چو زبانه زبان  
 بیتان سر پیش درین دین بی پایان  
 سازدین سینه صا حیدر لافشان  
 کس تیغ کوه را نکشد دست بر زبان  
 بگذر ازین حق چو نسیم آستین نشان  
 بانگ بی انت و خوشی و وصل وصال  
 آن حرف دوستی که بود بر پیر زبان  
 در مکتبی که درس موسی کرده روان  
 آسودگی حوطه یار است سر کران  
 لاف مزمن که بلاست ناکهان  
 از نغمه مغنی و از باده مضان  
 بکسل تو هم علاقه ز سوزن دامن و آن  
 در دهنش آن کریم ز سدا در دهنش  
 وادارستی نخواه ازین کوک برون  
 تاکی بریز زلف خویش کنی نهان  
 لوحیت جریخ خط مزور از و مخوان  
 از جد و جهد خویش شود کوهر کران  
 جمدی تو هم که بایه رسالی بان موان  
 زنجیر بای مور بود دانه کران

در

در عهد ما که خردوران طایست  
 کز بیم غم و آنگذشت خویشین  
 با دلم را که شکست در میان گرفت  
 لی فیضی در پیشی نتوان کرد صدف  
 گوشت کران شد و مسکلی از سرت بر  
 از بهر نیم دانه کران هم نفیست  
 عشقت در فضای جهان نقش زدنی  
 ببل در مصرع از غزل میسر و درونی  
 تا چند باشد از ستمت ای بلای جان  
 اتم کلفش از در شکم جگر نشان

آن حسن و لایب زن عقل و بهوش  
 چون شیشه ریزه میخندم در جگرش  
 صیاد و بیروتش بسکه بوی قیامت  
 که عشق ازین قرا از من میبرد قرار  
 بر جبهه است که نوکل باغ حقیقت  
 بر قامت که سرور ایضی رغوشت  
 مرا کان گذشت که بیکر کردن را بر وقت  
 با شوقی مبالغه و نکش تری عیسر  
 آنکشت چون فتنه عبیر که بخور  
 کز سر و پیش جلوه قدرت علم شود  
 مرا که غم سر نه کشی زده بر کبیت

ز روی دوستی روح گرفت آنجنان  
 تا خرد ز رخس بر باد از میان  
 دل میرد از خلق شیرینی زبان  
 مرا که هست جسته زنده می کاروان  
 معشوق عسر خون شود با تو کران  
 چون مور سینه چشم دو جاسته میان  
 کو با بریده مرغ مرده ز آشیان  
 این مظلوم بشور در اور ز ناکهان

یوسف شنیده که زنده راه کاروان  
 از بهر شکسته در حکم و شفقان  
 بر کز نمرده با فتنم سوی کویستان  
 دیدن توانی طبعین مغرم در آفتاب  
 یکقطره شبنم است که غلطید و شد نشان  
 یکموی سبک است که مجید و شد میان  
 این تیر که جلوه تر از شد از کان  
 با تلخی مضایقه شیرین تری ز جان  
 از دور اگر حلقه زلفت دیدن نشان  
 کرد و شرم آمد شود بر زمین روان  
 امروز دیده در نظر آورده سرمدان

بس

صد خون شد دست بر سر بیدم ناکوت  
 همچو کل پیاده دو و سرور در کاب  
 ای خنده عین بهارت طیب دل  
 زمان دم که لاله از تو دم رفته از نظر  
 دور از تو غنایب و ابله که ناکوت  
 اول سر ابر کشتی من کبر او خطر  
 پروانه که سرع غیث بر غنیزند  
 زمین بر نیان تان دل محض غنیزند  
 جام جیت آید سده لوحیت  
 چون لوح چینیان دل خویش غنیزند  
 مضمون این کتاب لب از حرف  
 فخریه که بر پیشو اهل کمال است

ان که به طبع که درین تازه بوستان

دارد زبان نو و او در زبان

در بهلولی چو شعله طبع شود مبد  
 خند و مهر و به کل و بیای طبع من  
 کلام هر دیار که بریزد نبات فکر  
 بخشد جو نور اختر و بریتیم من  
 طبع کما در مشرق ادراک را سبیل  
 در و آدمی زخمی لیلی برشان نظم  
 جایی که پای طرح سخن در میان بود

در پله موت و در راه مری  
 بچیده سبیل شکم و شوریده برف  
 از غلظت نیمه سوم رومی ماه  
 چل سال شده که طبل سخن من میزند  
 در صورتی که اگر چه در فرقه بر کنار  
 طریقت و جسد نباشد یک  
 باشد اگر زنده و میبار نکستیم  
 بر زور اگر نفس کسی طوطی است  
 گفتار کی تمییز کردار میکنند  
 سیم رخ و آواز تا به نام گشوده اند  
 شیرم که با سبیل برداشتم  
 از شیر قالی در گران دم میخورد  
 سبیل صورتی که بر یکفر است  
 فرادست که خواهر نعلت جهان بر  
 وقت که تر آمده می بایدم کفایت  
 سلطان تختگاه امامت ابوالحسن  
 شیر خدا مهر بر دغا شاه لافتی  
 که بر طار تاج خلافت ز روی تور  
 فتوی نویسنده حکم ادین پیش  
 او دار سده خلافت که که بخلاف  
 نشان سفید را که چوب و آینه بود

باخت هر که به و با با معنیان  
 افتاده خاک را به و استاده ایمان  
 نور سبیل از افق معرفت عیان  
 بر نام اعتبار علی غنم دشمنان  
 شکر خدا که معنی من است در میان  
 او ز زکات بر اردو من از میان  
 پیش کشته شدن من نیست این و آن  
 شیرین که بوقت تکلم کی زبان  
 که کلاف چگونه کدب یگان  
 بر تیغ کوپا رفتارم از میان  
 او نیم که بند کراشم بود گران  
 شیرینی که لبه طوق بر بخت گشتان  
 دور سپهر حال بدو کردش زان  
 امر و اگر چه هست نهان در هم گان  
 در سایه حایت مولای پس جهان  
 که نه زات او شده ایجاد کن فکان  
 عین تقاطع عطا خلد جاودان  
 من نشین دنی محمد ز راهستان  
 چاکسوار موه که اختر الزمان  
 علمش برای جا که تابست تر جان  
 افتد مهر از جا که نقش بر سبز زبان

شکر



شایسته شدن خدمت ترا زدی هفت  
 آنست پیش از آن در آن آفتاب  
 طغرای امثال که نبود بیام او  
 بر تاسیر کلام خدا و صفی او است  
 و آنست که زود روز و کوه و بند بگذرد  
 کبر رخ عدوی که نامش گشت  
 جای شغال عاقر و روباه تنگ  
 فوج نبی نجات از وی گشت طلب  
 و تنگ شد روحش و شمشیر حیم  
 کرد کار جوهر و حد جان غیر  
 تلقین گفتگو کند نطق بتر  
 بر سینه بجز زره بسته روز و زم  
 بر در کشت شمشیر هفت کار  
 نقاد نقد پیش صبح سیم  
 پوشد و صبح جاده احرار می آفتاب  
 بنده و حکم نافذ است و احتیاج  
 و مسلک بندگان درین ناکزله جان  
 یک نقد خالصت در ده بجهادین  
 از بهر استماع مکرر نشسته  
 در ملک خوشی همه جا پیش راهبر  
 از آسمان نغمه کسی سایه بر زمین  
 بر که آب صوفی اند کرده کوش

از یک جهت بلا جان او گران  
 که عزت شاه ولایت دهدشان  
 که نامه نجات بود یکدم مخوان  
 باشد اگر مقبره آن عقل خرویدان  
 با هر دلی که دوستیش گشت مهربان  
 هرگز مان و فاکند نیل آسمان  
 در پیش که شیر خدا را بود مکان  
 تا گشتیش زور طمعه روی بر گران  
 از غله زان برادر دانه گشت لالان  
 از ذوالفقار او که بلا نیست ناکهان  
 در عقل لب کلید شود پیر زبان  
 نموده آنکه گشت شیاعت بهر نمان  
 بر نام فقر قهر و دست یاسان  
 صراف مهر شرفش مهر زلفان  
 که بهر بلوف گفت قدش زخا و ران  
 بر کله های کرک گشت بر در آستان  
 از شوق بر زمین نرسد پای آسمان  
 یکه اند که مرست و درو بخرانمان  
 بر منبری که کرده ادرا حطه لیلان  
 در قهر و دلش دل بیدار بستان  
 جو قهر جاده او که کند سایه بر جهان  
 خضر بجز از دل گفته کوش جان

تا سجد پیش صاحب سج دو سر کند  
 بر جم جاده او نهد آسمان لفظ  
 خواهد بکوش حلقه در بخت کند  
 در عرصه کاف کان کل یون کرد  
 باشد جو کعبه کوه دشت بر دلی خلی  
 از مصطفی نبود جدا شاه اولیا  
 بود از شرف ستاره لفرت قرین او  
 دوش نیست تخت شمشیر آسمان  
 یکسره در برابر صمد سالت طاعت  
 که لطف و قهر اوست خیر و شر کند  
 لعل از سیاه ریزد که هر عرف کند  
 از صحن روضه کشت بر جبریل هر کس  
 آن روضه که بود و دوزخ شرف  
 صدوق که کعبه باب پیش است  
 موسی عصا بهر شنب و روز و روز  
 عیسی طیب حاذق داران شادی است  
 آدم که بود در هم گشتی الما لیس  
 خضر نبی که آمده ستای در کشت  
 روح الامینی بکشت شمشیر الوش  
 روزی که شمشیر سطلاق زان داد  
 لی که اند که خضر هدایت است

هر چمن دو سر زخا و خوت فردان  
 که در قلم جو کاتب تقدیر در بیان  
 بسته است کوش خویش که از برای آن  
 تیرش نیست بجز الوش در میان جان  
 دست جو ادا و دست بران کعبه و دین  
 احوال دود و دوزخ و دوی و دین  
 با خضر نبی شب معراج همقران  
 ای بیت باید هر چه پیش بران  
 بر آستان او که بود لعل آفتاب  
 آتش ز آب و آب ز آتش شود در آن  
 بیند بخت ابروی کج و دکان  
 ریزد بجای خاک بر دین عسکر خاوان  
 چشم جهان و جان جهان و دل جهان  
 غلطد جو کعبه سید انبیا بران  
 استاد بهر حفظ مراعات آستان  
 امکان را که در دنیا باشد در آن مکان  
 اینجا برای کس شرف دارد آستان  
 مانند آب بخش کند عسکر خاوان  
 و بسالقرن بوابی قدرش شرف  
 که از دواج آدم و حوا بندش  
 آب بقا حرامتر از آباده معان

خوشه خدی که رسیدن زمین او  
از جفا که پیش چو شود گشت کو بلند  
افتد درون بحر اگر علس خورشید  
بر شب برای ندکی در کشت سیر  
اگر بعد از این شود اندیشه رایت  
کردن را بخی خورشید است  
تغزل بر کتاب که فرغانه یزدیت  
حیدر در مدینه عظم سیریت  
همدوش مصطفی بنود غیر برقی  
پیمان شکن سیرت که با شاه سیرت  
از دوا افتاد و خوش بر زبان رود  
بر تیغ کوه قاف اگر خورده و دش  
زین برق دم که قطره آبست در نظر  
رضوان اگر بنقشش بر زبان شود  
صاف طیشش همه تا آدم صغی  
ز قد سیر چو یک رنگ حیدر  
چون کرم خاک میخندم وصفه لکیش  
ایست بوضوح شوی و جلدیش لی  
دخند که کسی که چو کلون افتاب  
کرده اشپس که زنده هزاره  
چو خیت بر سر سیل قمر سیر  
یکو هزار بار ستوشش سیر

دین

چند

صد که اگر چو خانه نشین میگشت  
خواب چنده برق که دیدت کی  
کرد چو در دیده یکی سیل تند  
دوم نموده است بطوفان از بها  
خیزد به بل که خیزد جهان نسیم  
نعلش از سرخه فولاد کرده اند  
در دو نر زار و بگل سفید جیش  
با هم حرف را نتوان داد اتصال  
در زین زو چو شود در جیش خیز  
یا بر تنی علی ملک این استارام  
خوابی اگر تو سید خاندان خوش  
شاهان گزیده یک دیوانه عظیم  
خوابی سیدم ازین خیره چشم آه  
از شب گشت موی سرم بر سر سفید  
که صد کان بر در جوالی کشیده می  
نور از کان من شده بی هم کشیده  
زالان برار نالی من برید میکنند  
مرغان مشهور بختی من نوحه میکنند  
چون طفل اگر بگوشه چشمی نوایم  
بندم لطاف بندگی و نقش مصفیت  
آینه خانه بکارم که از صفای

کشت

کمال



ای مدعی که لاف سخن مریز کند  
سالی شود تمام کانی و این ضعیف  
این نوع و کسی که فرزند بر یکدگر اند  
فردین بنام من ابد الدهر زنده ماند  
لوح ۲ در صدر لوح اهل سخن نام نامش  
طول کلام اگر نشدی عیب در سخن  
که مدعی معارض تکرار قافیه است  
تکرار مدح حضرت شاه و لایق  
نقصی بذات تاج مرصع نمید  
شایستگی که سود ز مدح تو بر نداشت  
و طبع ایسان چگونه بنامش مدح  
فردا که آفتاب قیامت شود بلند  
زبان کلام مران که بر دور و در  
ساکل که عند لیب بهار نشانی  
تا قبله گاه اهل طبیعت بود کنی  
چرخه شای تو در د زمان مباد  
چند آنکه روزگار کند خشم در آستان  
جز در غورگی کردی موزن فوره صفا  
دلا کوشتی می و در زنی جوانا خوشی در  
توانی اندک اندک در دل معشوق  
چو شمع از راستی کرد جلالت شاه ادب  
مکران بی نصیب از داغ او چون لاله در

پستی و در سینه انصاف هم بخوان  
در جلد و دشت بهم آورده این گمان  
در کرد و سر مدح و غلام خرم چشم  
چون از بحر خطه کنگام بیستگان  
هم سخن احوال و هم مجمع ایسان  
میگردم این قصیده چو شمشاد آستان  
آخر نه رخ قند مکر بود کمران  
خسته تر از مرده می آیدم در جان  
باشد فراداد با قوت اگر در آن  
سر مایه حیات ابد میکند زبان  
ای نامیان بدگر شای تو در زمان  
این بنده را از سایه الطاف خود  
سوی بهشت را می لطف تو کلام  
در چهار فصل با و مدح تو کلفت  
باشد راه عالم معنی نمود زبان  
چرخه شای تو در د زمان مباد  
چند آنکه روزگار کند خشم در آستان  
جز در غورگی کردی موزن فوره صفا  
دلا کوشتی می و در زنی جوانا خوشی در  
توانی اندک اندک در دل معشوق  
چو شمع از راستی کرد جلالت شاه ادب  
مکران بی نصیب از داغ او چون لاله در

چرا افتد در لبت کبری از آن که در لبت  
دماغ و در دندنی را این کلمه سر لبت  
رفتش پای خود خسته است خسته  
دلت را از فروغی مع الله کور دنیا  
سیلان همی سخت از زنی باغ از تر  
مکنده و حدی بر خود بکنی فیه حاکم  
سوز خورشید که رستا از زنت است  
بگرش از دنیا و جنات از وقت دنیا  
اگر از پا داری در ره عشق ز بر بانی  
بیکدم عالم دلمره را چون صحن جان  
نما شود در دنیا عشق و مکرانه این  
ز که در خشتن تا حیوانی این کوه در آن  
لباس زنی که چون بر کل این عطر  
کر از و شنیدنی سینه را ایستد بمان  
جواب است از بر مردانه بگذرد در دستان  
برای بر کوش خورشیدی بر دانه بمان  
چون تر کش بار را از چشم حیرانی تماشا کن  
براقی غم را جلاله از عشق معلول  
اگر مدی تعلقاتی رسمی را بر بوی  
اگر خواهی از در دلبها تمت کنی  
چرا افتد در لبت کبری از آن که در لبت  
دماغ و در دندنی را این کلمه سر لبت  
رفتش پای خود خسته است خسته  
دلت را از فروغی مع الله کور دنیا  
سیلان همی سخت از زنی باغ از تر  
مکنده و حدی بر خود بکنی فیه حاکم  
سوز خورشید که رستا از زنت است  
بگرش از دنیا و جنات از وقت دنیا  
اگر از پا داری در ره عشق ز بر بانی  
بیکدم عالم دلمره را چون صحن جان  
نما شود در دنیا عشق و مکرانه این  
ز که در خشتن تا حیوانی این کوه در آن  
لباس زنی که چون بر کل این عطر  
کر از و شنیدنی سینه را ایستد بمان  
جواب است از بر مردانه بگذرد در دستان  
برای بر کوش خورشیدی بر دانه بمان  
چون تر کش بار را از چشم حیرانی تماشا کن  
براقی غم را جلاله از عشق معلول  
اگر مدی تعلقاتی رسمی را بر بوی  
اگر خواهی از در دلبها تمت کنی

بجز جهان نتوان کم از خلقی بود  
برای آنکه از آن در هر یک  
ز شور مرغ و ماهی دیده آخر نمی خشد  
منو چون حرف که از سر دهری بارگاه  
اگر سلطان آید هم عقی در نظر داری  
اگر خواهی ترنج غنچه یوسف  
بر او خورشید از برای ظاهر فرایا  
کلیدی قفل حاجت را نباشد غفلت  
مکن چون تو خروسان زنده که حرف خودی  
ملال از آستان دانی چرا جدا شودی  
ازین ایوان تقلیدی عید نام به کل جید  
براق برقی سیر می جو هست ازین دانی  
سعادت که نداری زنی من بر تو نیست  
هر چه خادامت کلماتک میل در قدم  
نیکویم که قهقامرانی حرف دلها کنی  
اگر در خاطر جوری بودان نیز مایا کنی  
خوف شد روزگار ای چشمه جوان بود  
تو در هر دل که باشی باز کردی و می کرد  
نه آفرینش در حال سودی بر دایمی بود  
غبارم چه جیت بر کردی که رسید از

ز تن لاله خورشید بنیم بر سر می خشد  
زبان کوته بر کسی چون نمی خشد  
ز جام باره در دست بیت آینه دارد  
با کس که نظر چون میتوانی خاک نکرده  
ز شامان کی گشتی میانی کیر نکرده  
عدوات جیت چون پای کجی نکرده  
چون ز کس بر سر دانی نکرده آینه دارد  
مکان کج میگوید در و بر اند می خشد  
خضر را سبب آب حیات از کجی نکرده  
چنان شایسته حسی که بر خود نکرده  
نخود هم رنگ دارم چون تراد در دل نکرده  
سرت کردم چو در پیکشتی زلف نکرده  
ترجمی مرود وقت جان دادن نکرده  
حیالت کرده خاله خلوت نکرده  
اگر خواهی جهان در دیده مردم نکرده  
بخشم دام خویشی صید لاغر دمی نکرده  
ز خواری چون سک ای بیخوابی نکرده  
بدست افتادی در پای کوهها نکرده  
کتاب از روی دل ندارد اول نکرده  
زای سینه مهر ساز و نمود دل نکرده

بکش شمشیر و خنجر بر پای می خشد  
بیل حرفی که داری از زبان نکرده  
برافروزی ازین کلکون و خیمه نکرده  
بریشان دهر را آفتاب عالم نکرده  
دماغ صید اگر داری بآن خرگان نکرده  
بیابیش و شمشیر خیمت از میان نکرده  
تماشای حال خیرش و وضع حق نکرده  
چون جی حسی ای سیمین بدن جادول نکرده  
ز کلمات خوشنودی نیز در کار می خشد  
تو هر نازی که داری باز بآن روی نکرده  
مرا چون از خودی سپردی در جادول نکرده  
ده خوابیده خنجر زهر تار نکرده  
دران دم عید قربان کشته خود نکرده  
بیابیش و حال و از کون نکرده  
ز عکس جیت حسی کجاست سر مرالان نکرده  
دلا سودای این کاکل کینه از نکرده  
در کسبهای بی پایان غم نکرده  
چو موج از کسب رقاصی از جمل نکرده  
برو مجموع جیت خاطر نکرده  
زاشکی پردای دیده را لکسان نکرده



ز خط سبز نو خیز دل بر زن نمی آید  
 اگر با خود قرار بقرار دادی دل  
 خالش خاند دل را اگر خاک دارد  
 دو تیغ اندر شامی کی توان ای کز آن  
 اگر چون تاج داران سر بلندی در نظر  
 بسکه نه کان شاه مردان کرم کرد  
 تو ای صافی طوبیت چون سکه بر خور  
 مقامات علی را در کلام اندر بانی  
 اگر خدای که بانی ذره خورشید است  
 بهشت و آب روحانی بنو کام و دل  
 بهشت عدن و وصل جوین کرد نظر  
 اگر خدای مخلص در بهشت جاودان  
 اگر چون سایه بانی خاک را از راه  
 ایاز عاقبت محمود خالص از فیض جنت  
 عیری بر کن از خاک پاک بوستان  
 اگر دردی شود موجود در عالم باشد  
 از وصال طلب از معنی و از حاتم  
 نشان بر چهره ات کنی خاک خور  
 که را در صدف بهتر تواند بر خورد  
 بر با چشم شک و لطف استانش

برود در باغ خویان بر بریان مگر کن  
 بنقد و بر من موجسته سیاه بد کن  
 تو هم بهر فشارش جوهر جان را بکن  
 بدل کرد دین داری جوهر جان بکن  
 فتوح تبارک خود را از خاک پای مولا  
 طرازی علم از سروره انا فخر کن  
 بروز رزم بی درناختی نشان می کن  
 اگر خدای کی معلوم از کسین و کسین  
 لفظی بیک زینب که مانند جودانی  
 پس آنکه معنی عینی علی بر صفی است کن  
 دل از عینی علی چون چشمه کوثر صفای کن  
 برود چون سایه بر خاک درش همواره مادی کن  
 مولا طبعی شود قدر خود را باید دلای کن  
 علام شاه مردان بانی و ای کسین و کسین  
 دل خاکت بسان نافه زینب به توان کن  
 بآب دست شوی ساقی کوثر مداد کن  
 ز جود و بدینش هست دل را کانی و دانی  
 زهر عیبی و دهر الایسی خود مبر کن  
 اگر در جحف در کوفه بانی دیده در کن  
 کلاب چهره عنوان غیر حبیب جور کن

پ

به شکوه می گزیده آل عبادی  
 بران در اورد این است عظمی و کبری  
 طبع داری اگر محشو کردی با لولای  
 اما مگر نه از جان خاک پای قبر نیست

آل می تا جهانرا است بر سر نام آبادی  
 مراستندشین خاک راه آل از لری

جهان چنان شده خوم زلفی و خط  
 فضای عالم مکان چنان معنی شده  
 بهر باغ که بوی عطر مراد دل است  
 کند بهشت جبارستان صفای  
 بلب زنده جود طریقه شکوه را بکن  
 برای چه کشتی قلم ز خاک بکن  
 سیاه بر سر کلین ازان نهاده بکن  
 زبده ریشه دواند از هوای بکن  
 شود چو شمشیر طوطی افعی نایم بکن  
 چنان هوای است علام که طوق خنجر را  
 مشکوه شمع تصویر از انبساط هوا  
 توان ز خاک سیه که نافه ناله مشک  
 تمام دانی صحرا شود چو سبزه ز آ  
 کوفه روی زمین را با هوای جان  
 زین جاد و طایم برشت شد زمو  
 چه نور شمع نماید ز پره فاکوس

بهر سبزه روی این سبیل رآل تبحر کن  
 که از دست براید خنجر فی الحال کن  
 بغیر از ذات پاکش مگر در عالم کن  
 مرا از دوسایه در میان طریق کن

که مستعد صفت بدلی تصویر  
 که می آید کرده خاک علی بدیر  
 نسیم بهتر از نسیم می کند بکیر  
 شدت خال طایم زین جاد و ط  
 جود بوقت شکوه از دشت  
 کشتند بروق مرکب کل تصویر  
 که لعل عجز زینبشان ابرو نشد  
 کرد از غلاف برون آورد کشتی  
 کنند که بر زان سیاه را بر بر  
 توان کشید برون چو حلقه از زنجیر  
 عجب که غنچه شود لب دگر بوی صفر  
 زب که خاک گلستان کوفه بوی غیر  
 اگر بای غزالان کسی نهد زنجیر  
 که نقش باشد خشنه چو بزم  
 توان کشید که سنگ را چو جواهر  
 اگر خیال رخ بار بگذرد به غیر

نشان قوس قزح و دیو تاروی هوا  
 ز بسکه گشت نیری بدل در تپها  
 ز دامن بر لبیل که گرم مرد است  
 ز بسکه بی الفت فکند تا شمع  
 چو زخم آب نمائند نشان ز رخت  
 چنان بگلزار آفتاب بر جان  
 شکفته تر ز گل و ز بوستان بر دانه  
 صلائی نعلت و سار داده شایدل  
 سست که لاف جوان ز نرخی و  
 نمیتوان قد جانان کشید و رنگ  
 چو لاله ریشه بفلاد میرواند  
 قد خمیده شد از انبیا طایفه  
 فکند دست زبانی که در آن  
 بهار شمع کانی نکرده زه مال  
 هجوم سیل بهاری ز بسکه تند است  
 موه با بل و روع خرد حلاوت عیش  
 برای با ده کشی شادی بخت آور  
 ز می شال رخت نقش خاتم نقیر  
 شمایل خط و خالمت بدیده شایر  
 تمام ملک جهان را ز رخت  
 میسرت چو ز کس ز خاکی خیزد  
 پس از اصل کن خاکش سبوی آید

همان بکر دقت سبزه وار بکند  
 بود و میسرت جوان از رخ تو عالم بر  
 بد و در چشم تو از بسکه گشته دلیر  
 بر پیش سر و در آن امیر کل امیر  
 که در جنت لولا بر صغیر و بکیر  
 اگر نهد چو سبزه آن بدوش بادیر  
 کشیده بر سر بربان چو میسرت  
 بدشت از نرخت ز می از دم  
 ز بسکه شود سایل مبارک و دیر  
 اگر حقیقت استیار و اورده  
 بکار ابل جهان از نیکر با نظیر  
 زکر مقدم او برده شده اسیر  
 که رنگ لعل مصون آمد ز نیر  
 ز بسکه سطوت او بسکه ظلم گشت حقیر  
 شدت فتن او میان چو سیر  
 که در فراخ عاقل اثر کند تغیر  
 چو آب شعل بیا بین دو ز نیر  
 کمال است آداب روی ابر مطیر  
 که شیر صبح برون او در چشم قیر  
 توان معاینه دیدن چو جهر از شیر  
 که شخص آتش پهلوی کند و حیر  
 از ان موافق تدبیر او بود نقیر  
 چو غیش هم مقصود بر رهای خیر



بخت سبک نکرده در زبان قلم  
 شمیم غنیمت خلقش اگرها کند  
 جو قهر و لطف خدا را می بخشش  
 بوقت هفت گشتی نور می بخشش  
 بود بر دروغا می شکست هم دریا  
 ز چشم خرم خدا گشت گزیده دریا  
 فلک بکار کرد سحره می کند دریا  
 چگونه تیغ کشد دست ظلم در عهدش  
 برای طفل امل در بار احشاش  
 چنان شغل برین تاده تیغ شمیم  
 بریده یک جاش خشم سعادتی  
 بدست و باز در آن خورشید عدد  
 دعا از نکرده در آستانه  
 چه آستانه که از فیض روح برود  
 چنان که سبیل قناری می کشد  
 بوسه می که اگر و هم سا لها بود  
 چگونه نور خیاره که کشیدش که قضا  
 زخمت و زخمی در میان عاید  
 نموده رخ زردی همچو صورت زانوی  
 بکشد روی که می طرنت از هر بخش  
 ز می شکوه که طفلان می سوار در  
 بدتر رسته تواند غلام می بخشش

کذا

کند که از حرکت منع موج فویش  
 بیکر دانی هم چون بیکر آمو را  
 چو دست و تنگ کند در صاف خط  
 ز بیم نغمه اهل من مبارکش روزم  
 بر در حشر بخشد خدا نرویش  
 دهد بدست سلیمان عصای جوشی  
 ششما تو که لایق برضای قوا  
 چو دستگیر نولای است در محشر  
 در آن مقام که بالغ اهل عصا  
 مرا هم از کرم خویش را اهل حشر  
 اگر هزار خطا کردم از خطا بگذر  
 عطیه ز کرم زار راه سالک کن  
 باب ردی محمد بحق حی قدیر  
 باید اول طوطی دل را زبان دان  
 کار در سحر کاردی نیست در خلعتی  
 سحرها ترتیب ادب فردا استعداد  
 کوه اندیشی که خواهد نام خود را  
 دلگرمی و ابر و نتوان بهود و کبر  
 در کنار رستان فطرت کار در کمال  
 کی نهال خانه نعلان بار آور شود  
 درختی باید زبان خامه از قولا کرد  
 زردی که بخت جود مایه تصویر  
 اگر بکوه اشارت کند که ابر بکبر  
 عدد در شام کان بسوزد صدای کبر  
 بآب زهره خود غوطه خورده در کبر  
 اگر خطای صغیر است اگر گناه کبر  
 برای خدمت ادا ایتام موج قهر  
 زبان خامه بد فترت عیله او دیر  
 کنه کار چه اندیشه دارد از تقیر  
 بیایم روی حسان خویشی هم کبر  
 ز روی معصوم کرم کرم محقق سحر  
 اگر هزار گناه کردم از کرم بگذر  
 عطیه ز کرم زار راه سالک کن  
 باب ردی محمد بحق حی قدیر  
 بعد از آن روی زمین را کربستان  
 قهری از بیدارانه مراد وید  
 باید از یک فرد چون آینه دیوان  
 کی سلیمان کرد از افراسیابان  
 کرم قصور زلف بتوان برستان  
 لعل خندان نقشش چشم برستان  
 از ترغیب غلبت سبزه کندان  
 از برای تیر در کار است بکمان سخن

کار کو هر معنی در سخن گفت  
 در عبارت معنی چون گویند  
 حسن معنی را چه پاک از ناخن چو  
 جذبه باید که معنی سخن کرد و در  
 باید اول خود دل از زلف بر آتش  
 بحر طبعان دیگر و کان و چنانکه  
 پیش را به بهر معنی بخواند  
 نکته کان و بهر معنی از کجا بداند  
 روزی هر که کوبال آتش کشد  
 سیرت مردان نوازی صورت چو  
 منی هم از گردن تن بر دام آید  
 خرمی معنی خشک آفرین باغ  
 کرد از کل مرغ معنی می توان کرد  
 منی که قلم کلک صورت نگار در کل  
 کوبل قبال خود را در غروب  
 بهر معنی نگار موسی باید گفت  
 بیکر کوساله زین اگر سازد  
 زو فزون و در سخن باید چو خاقانی  
 می توان از وقت اندیشه و قلم در  
 باید اول چون دل در ساغر اندیشه کرد  
 شیر مرغ و جان آدم هر که بر جان

نوعی

تانده ای گفت دل خوردن چه لذت  
 کی ترا نشناختی لاله ای که از می  
 فکر میکنی که طبع داری فردرودین  
 کارانی افیانه خوانان سخن دانی که  
 شور بری نشان خوانند خود در  
 حلقه طایر سخن را رخ را در غنچه  
 نقد و از لغت فکرش طرح نشان  
 کی قدم در عمر چای بکسوزان می  
 در شام نگاه مردان کا بهر نامزد  
 سبیل آتش چو دشت آتشی بر دل  
 چو هدف یکدیگر باید بر چکر دانه  
 تان از دشت ناله زاری و بر و آتش  
 پاک که هر شوکر مایه در شام آید دل  
 پشت از خیر سینه زدن بیکر  
 خرمی را در تو اندیشه می باید کرد  
 عشق می و زنی ز خور و خواب می باید کرد  
 دیده به بنامداری اول نظر بازی ملاف  
 در نظار داری که شکست دانه کوهر شود  
 در دولت که است سوز عشق می بیند  
 بر رفت و می شود که مایه نگار یک  
 آتش شب زنده داری هر که در دجانب

از لب معشوق خوالی نگار از سخن  
 شب خورشید را سر لوح دیوان سخن  
 از برای لعل می باید یکین دانی سخن  
 خواب را در دیده مردم بر بخت سخن  
 یوسفی را بر بدن و محسوس زدن سخن  
 مایه نازکی توان مرغ خوش گمان سخن  
 از سعال انگس که خواهد زو چو کلال  
 کورک از دشتی تواند کرد بیکر سخن  
 خوشی را هم نبرد لور و کسان سخن  
 می تواند کرد را ما خاک یکسان سخن  
 تا توانی کوبه اندیشه عطفان سخن  
 کی تواند طبع را کمال برسان سخن  
 صفت توان خورشید را هم سگانه یاران  
 از صدف پیری که خواهد از زدن سخن  
 تا توانی کار و در کسب عرفان سخن  
 کار جهان را نشاید باد و ملای سخن  
 شبنمی هم می تواند چشم چرخان سخن  
 پر رهای دیده باید بر بخت سخن  
 داغ دل را می توان خورشید نامان سخن  
 که توانی خنده را چو نیکو بخت سخن  
 می تواند دیده را چو نیکو بخت سخن



هر که وصل کعبه دیدار دارد در نظر  
 که بوسه دارد که بر سر خورشیدی زند  
 دیده ام ز نارسوی را که چشم کا فتن  
 شمر از معجزات سر خوش ز قمار  
 دل خدا فرکان میباید را که عجز  
 و انچه عشق از باطنش نوریده حال ظاهر  
 پیش چشم عاشقان یکبار خورن کار  
 کی توان بی انتفاع مهر با نهایی  
 باید اول زخم دل را موم از لعل است  
 پیرانجی میدهد مطلب در خیز کار  
 بجز زرباش اگر اری توان چوین فدا  
 نیست آسانی سکه جفت بنام خورن  
 و شکای از برای نشان خود می ختم  
 میتواند کی عمارت سازد و سازش  
 کعبه درویشی مارا که میکرد ز ما  
 آب رو هر که برای نال غیرم بجا  
 منکه توانم ز خاقانی منت جستان  
 دیده و دل را بنور فیض روشن رفت  
 آنکه رای موقوف خیرش تواند نفس  
 آنکه بتواند بیکدم هر صحرای  
 ضامن آمو که مخصوص نفاذ حکم و

در ره فرمان روا می تواند گشت  
 شعله را آینه کرد در موم گیر حفظ  
 نفس که خضایی آدم بود در شان او  
 پیش نشان آستان آسان درگاه  
 بسکه روحانی برشت افتاده شکل آید  
 میتوان از نقش پای ز ابران که برین  
 ذات پاکش در فرسان تا غایت  
 از برای دیده ارباب بدین جیت  
 که قصه بر قامت قدرش طراز ده  
 آسان قدرت ندارد از برای او  
 از دم سر و دیش یکدیگر میزدند  
 بسکه سبب دفع آزاره غریبان گرفت  
 باید از زری گناه مهر او میداند  
 ای دلای خاندان عترتش کی جوان  
 کریم از دودار و بجاک و کیش  
 ای بهشت مرحمت رحیمی جای  
 بخت و شوارست دور از خاک و کشت  
 جذبه لطف نو که بازدم بانی حضرت  
 پیش که کیمیا ساز تو بر دست  
 از ظلم زندگی بوی عجب میداد  
 یکس دو مانده خوف و جاذبه

نقش پای مور را میسر است  
 موم را زانوشن که نتوان گذران  
 بر لبی لاشه پشته مردان  
 جوج را کی میسر آید نشان  
 میتوان در روضه او جبر را جان  
 تاج قهر کردن و اکیل خاقان  
 بهتر از صحبت با هم غریبان  
 از غبار قدس کل صفایان  
 بایدش از نه فلک کوی کرسان  
 خانه مورین رسیل فتنه ویران  
 شعله را لازم بود برک میکان  
 بعد ازین عملی نباش جوب دربان  
 هر که دارد در نظر کسی غافل  
 خویش را بود و حقدار و کسان  
 خضر را باید و فتوای آب جوان  
 بر کسی که ناله شد سرگرم بران  
 نشسته لب با فراق آب جوان  
 میتوانم در خود را زود در میان  
 قطره را دریا نمودن دهر را گان  
 تا تو انم مشت خا و خاکستان  
 با غلانی می بایدم از بر بکمان



چند در قزوین برای چشم مرا قایل  
 تا کی از بس ناروا ای جوهر سرور  
 سالک این غنا در هم چه خاک  
 در حق گفتن بجز این بیانی بود

بایدم از درد دل کل غنا مان سخن  
 پیش چشم نابینان با خاک یکسان سخن  
 از برای نام در کارست عنوان سخن  
 میتوانستم اگر خود را پیش پای سخن

بسیج مردی در جهان قیام نامردی میاد  
 تا زمان مردان نیاید کار مردان سخن

جمع صادق علم افراخت بختی  
 اسد الله که در صحرای شیردلی  
 ولی الله که در دیده از باب نظر  
 بادشاهی که گیسو از آواز قدر

سخت از جوهر بزرگین فروخت  
 خواهد از قیسم که رنگ طایر ز  
 در شفا خانه لطفش که محط است  
 بر کمال لعل فشان کشته ز ملک است

کریم چشم جودش به لعل است  
 میتوان دید در خنده تر از آتش  
 خوف تا لوش بر آینه کو غلظ  
 قلم فنی رسان در کف دریا چو

بحر چون لاف زبانش که محط  
 شو گفتن او و گیتی آمده بهر خاتم  
 و صف آیات میرش چون خاتم

لحم



و صفت خیزش ز تیغش چه رقم میزد  
 و کرد تعداد کاش نهایت نرسد  
 ساید از روی تعاف هر چه بر لبش  
 در بنیت بودش هر چه بر لبش

نظم افلاک بی منت و نیت  
 در دیاری که بود لطف عیش معیار  
 آنگاه و ایام و معراج جهان از کوشش  
 بشکست تارک کرد گیتی خفا تار

مردی از تره خوان نشسته بر آینه  
 داشت اینان چو از صحرای شکیلی رفت  
 کام بخشش بر او دو جهانم بستان  
 من کیم تا محراب تو نشا خدا بستان

جوسی در راه خلاص قوی جنبانم  
 سگت حلقه بگوش در فرمان توام  
 کل باغ نسیم که تو نسیم میکنی  
 بنده بنده خود خوان که در این پر بها

مخضرم مهر تو لای کانت دارد  
 هدیه من عودت تشنه بزم بخندد  
 از شفا خانه لب سیرت عنایم ده  
 بچکس از در الطاف تو خودم شد

تا خود نور پذیر از کل خورشید ملال  
 شکر لاله که گشای تو بیا بیا بدم

دوده شد بود خوف و قهر جان  
 تا بید بسجده سیه اگر کرد آن  
 بر دوش بیدار که مرتبه سلمانی  
 در ولایت رستگش منزلت بجانی

صفت بندیت ز طالع کاشانی  
 جعفر در خواب نه بنده اش و برانی  
 که تنگ آمده از کثرت آبادانی  
 که فرستد بکدای رقم ترخانی

کشت از آب کیهان بی همای  
 زان ملک را بنده مرتبه افغانی  
 یعنی از خاک نجف سازم خروانی  
 ای که جبریل امین کرده ترا جانی

بگو که برون روم از آس که کردانی  
 نیمم چون در کان بر سرنا فرغانی  
 شمشیر که بر جسم تو شکم میخانی  
 نوجوانانم کیم جلوه برفتانی

میگویم که گشای دعا و الاشی  
 زانکه عثمان ندیدت باین بجانی  
 از دم کرم قبولم عرق بجانی  
 که در جیبی بود مرمت رحمانی

با چشم دلم از خاکدست نورانی  
 که در این راه نهاده سربل بیانی

نسخه خطی در کتابخانه مجلس شورای ملی



